

SARMAYA-I-DANISH

PERSIAN B.A. COURSE

OF THE
PATNA UNIVERSITY

EDITED BY

M. H. S. JALAL-UD-DIN AHMAD JAFRI,
M. R. A. S. (London),



Allahabad

PRINTED AND PUBLISHED

BY

A. W. Jafri, Managing Proprietor at the
Anwar Ahmadi Press.

1st Edition }

1928

{ *Price Rs. 2.*

سرمایہ دانش

مؤلفہ

جناب مولوی حافظ جلال الدین احمد جعفری زمینی
ایم۔ آر۔ اے۔ ایس (لندن)
مدرس عربی فارسی گورنمنٹ انٹر میڈیٹ کالج الہ آباد

مجوزہ
سنگٹ پٹنریونیورسٹی برائے امتحان بی۔ اے

باہتمام عبدالواسع جعفری

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع شد

فہرست مضامین سرمایہ دانش

حصہ نظم

صفحہ

۱	مقدمہ: چنگیز از چنگیزی زبان فارسی داو دار مختوران آن از عهد اسلام تا اکنون
۱	زبان پارسی - دارا کے کلام علوم است
۳	چنگیزی ترویج و شیوع زبان پارسی بر اسلامیان
۵	چنگیزی زبان کتب فارسی
۶	در اسلامیان پیش از ہمہ کدام کس بہ پارسی شعر گفت
۸	موجبات ترقی سخن پارسی
۹	قصائد
۹	الفاظ قصیدہ
۹	دور قدام
۹	شعر پارسی اکتساباً بلوچہ آمد
۱۱	خصوصیات دور قدام
۱۶	۱- قصائد منوچہری دامغانی (تذکرہ منوچہری مہ نقد و تبصرہ)
۱۸	ہنگام بہار است و بہار چون بیت فرخار -
۲۰	ابر آزادی بر آمد از کنار کو چسار -
۲۳	آمد نور و زہم از یاد او
۲۸	مقدم الشہداء حکیم رودکی (تذکرہ و نقد و تبصرہ)
۳۰	باب و جے مولیان یاد ہی
۳۳	تلمیح فارابی (تذکرہ مہ نقد و تبصرہ)
۳۴	مواذع طہیر فارابی و الزری
۳۵	سپیدہ دم چون زندا بر خمیہ در نگار
۴۰	شرح غزل ز لذت شادی بجان دہد
۴۲	دور متوسطین
۴۳	خصوصیات دور متوسطین
۴۴	کمال الکلیات اسماعیل صفہائی (تذکرہ مہ نقد و تبصرہ)
۴۴	غیر مقدم از کجای زسی اسے باو شمال

عنوان مضامین

صفحہ

۴۷	اسے جلال قریبا مارا باہن انداختہ
۴۹	دوہر مشاعرین
۵۱	خصوصیات دور مشاعرین
۵۳	کلیم کا شائع (تذکرہ مع نقد و تبصرہ)
۵۵	گردون نشاط کو دکی اوسر چنان گرفت
۵۸	دوہر محاصرین - و خصوصیات این دور
۶۰	عبد الوہاب نشاط (تذکرہ)
۶۱	بزم تنیب از شیخ دانش چون منور داشتند
۶۳	مرزا حبیب قاضی (تذکرہ مع نقد و تبصرہ)
۶۵	باد نور دزی سستیم مصر جان می آورد
۶۹	گردون تیرہ ایسے باد او ان پر شد از دیا
۷۲	مثنویات - دور قدما - مثنو سٹپین - معاصرین
۷۸	شاسنامہ فروسی طوسی (تذکرہ و تبصرہ)
۸۱	مولانہ معنوری فردوسی و نظامی
۸۱	رفیق پرستم بنگ و کشتہ شدن اسفید یار
۹۱	سکندر نامہ نظامی بخجری (تذکرہ و تبصرہ)
۹۲	داستان مصاف کردن دارا با سکندر در موصل
۱۱۳	مثنوی مولانا روم (تذکرہ و تبصرہ)
۱۱۵	بشنو از سنے چون حکایت می کنند
۱۱۸	غزلیات
۱۱۸	چگونگی غزل و تاریخ و ادوار آن
۱۱۹	دوہر قدما
۱۲۰	خاقانی (نقد و تبصرہ بر غزلیات خاقانی)
۱۲۱	اسے آتش سودا سے تو خون کرده جگر ہا
۱۲۱	غرض خوش خرامان می روی اسے شاہ خربان تاکجا
۱۲۲	ہر تار زمرگانیت تیر و گراندا زو
۱۲۳	آن خال چون مشکین بہ ہیں آن رو سے گندم گون نگر
۱۲۴	دوہر مثنو سٹپین

صفحہ

عنوان مضامین

۱۷۵

خواجہ حافظ شیرازی (تذکرہ و تبصرہ)

۱۷۶

آن سبب جودہ کہ شیرازی عالم با اوست

۱۷۷

دوش وقت سحر از غفصہ بخاتم دادند

۱۷۸

در ازل پر تو حسنت ز بختی و دم زد

۱۷۸

ساقی حدیث سر و گل و لاله می رود

۱۷۸

دور مشاخرین

۱۷۹

نظیری نیشاپوری (نقد و تبصرہ)

۱۸۰

چند از موزن بشم تو حید مشرک آمیزا

۱۸۱

تو اگر ز کعبہ راندی و گراز کنشت مارا

۱۸۲

ایچرم از دل برد تا شیر فریاد من است

۱۸۲

نظر نظام و صفا در تقاضاغت است

۱۸۳

دوشش بر سوز دل و سببہ بر اتم داوند

۱۸۳

مرزا محمد علی صاحب (نقد و تبصرہ)

۱۸۳

اگر نہ بد بسیم الله بود تاج عز و نسا

۱۸۵

عاجت دارم کہ سے نیست در تسخیر ما

۱۸۵

چشم مست یا ز شد مخمور و مد ہوشیم ما

۱۸۶

غم آتشین عذاران نہ چنان برشت مارا

۱۸۸

ماہ آسے تو از کعبہ و محبت خانہ کدام است

۱۸۸

حضرت امیر خسرو دہلوی (نقد و تبصرہ)

۱۸۹

اسے نہ خیال مایرون در تو خیال کے رسد

۱۹۰

جان زتن بژدی و در جانی ہنوز

۱۹۰

دہہ بندم کہ من در سببہ سودا کے دگر دام

۱۹۱

اسے چہ زریا کے تو رشک بتان آذری

۱۹۱

دور معاصرین

۱۹۱

عبدالوہاب نشاۃ

۱۹۱

صبح است و شاداند در دیر مغان را

۱۹۲

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزلان دلد

۱۹۳

چشمه نشر

صفحه

۱۳۵

۱۳۵

۱۳۸

۱۳۸

۱۵۶

۱۵۶

۱۵۶

۱۶۰

۱۶۳

۱۶۳

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۱

۱۸۵

۱۸۵

۱۸۸

۱۹۰

۱۹۳

۱۹۶

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۶

۲۰۸

عنوان مضامین

چشمه از شیوه های نگارش نشر پاری
چگونگی شیوه های نشر پاری از سنه ۱۳۵۵ تا
تا تاریخ طبری

حدیث یادشاهی بهرام ابن بزرگد که بهرام گور خوانند
گفتار در حدیث و فایده بهرام گور
سیاست نامه نظام الملک

فصل چهارم از اعمال و رسیدن پیوسته از احوال و زیارات و غلامان
چگونگی شیوه نگارش نشر پاری از سال ۱۳۵۵ تا سال ۱۳۵۶ هجری شمسی
ظفر نامه تمیزی

گفتار و ولادت بهرام شاهزاده ایر بهرام سلطان
چگونگی شیوه نگارش نشر پاری از سال ۱۳۵۶ تا سال ۱۳۵۷
روضه الصفا

در طرح و اذن حرمت دارالسلام بغداد و اتمام آن به خوشنویس شیر العباد
دور متاخرین
چگونگی شیوه نگارش نشر پاری از سنه ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۸

انتسابه ابوالفضل
نامه حضرت شاهنشاهی به شرفای مکه معظمه
مفاوض حضرت شاهنشاهی به والایان فرنگ

چگونگی شیوه نگارش نشر پاری از سنه ۱۳۵۸ تا اکنون
نایب التواریخ
شهر سقراط حکیم پنج هزار و دو هفت سال بعد از هبوط آدم بود

کتابخانه معتدله (مذکره)
سوادنامه که بایادشاه انگلستان نوشته شد

مقدمہ

۱۔ مجلے از چگونگی زبان پارسی وادوار سخنوران آن از عہد اسلام تا اکنون

باید دانست کہ زبان پارسی مروجہ در عذوبت و لطافت و سہولت تعلّم بر بیشتر زبانہائے دنیا مزیتے و برتری دارد۔ پیرو فیلسور براؤن انگلیسی فارسی را زبان عذب البیان گفتہ۔

چوں سرمایہ مفردات فارسی خیلہ کمتر است۔ ازیں بہت احتیاج بہ ترکیب کلمات آئندہ و از ترکیب کلمات جائیکہ در زبان وسعت پیدا شدہ۔ در معانی ہم از خوبی ہائے گوناگون مثل بدیع الاسلوبی وغیرہ آہنہار و نمودہ و در اداسے مطالب راہ اقتصار و اختصار کشادہ گشتہ۔

زبان پارسی و آرا زبان پارسی در علم ادب و الشاء و تواریح و سیر و قصص و اخلاق و تصوف و مدائح وغیرہا نہایت صانیف کثیرہ دارد کہ اہم علوم ہم ہست؟ اتنا در فلسفہ و منطق و مناظرہ و ریاضی و ہندسہ و تفسیر و فقہ و اصول فقہ

و غیر آنها کمتر. الحال معاصرین در علوم جدیدہ همچو سائنس (فلسفہ جدیدہ) فنرک (طبعیات) کیستری (کیمیا)۔ استرانی (مہیئت جدیدہ) و علم سیاست کتب و تراجم نگاشتنہ اما راہ ترقی و ترویج این گونه کتب از اختلاف احوالی مملکت ایران تا بحال کے الائن مسدود گشتہ -

در دائرۃ المعارف جدیدہ جلد ۶ (MODERN CYCLOPEDIA-VOL. VI) نوشتہ است :-

"کہ ایرانیان خزائن نفیسہ و شعرو تاریخ و جغرافیہ دارند و لے عدہ آنها در دوزخ اولیہ (یعنی شعرو تاریخ) می شود و شکفت نیست کہ ایرانیان فقط طغیہ از اسلام می باشند کہ فن درامائی خطابات منظومہ را جویہ حیات بشری را میان خود ترویج داده اند و کتب آنها درین شعبہ ادبیہ مشابہت با سرار و عجایب قرون وسطی دارد و علما و زبان دانست کہ با طبیعت موثر و فتاوہ و با حسن سلیم طبع مستقیم موافقت می کند و نیز افسانہ با حکایت و داستانہ در میان ایشان چنین فراوان می باشد ہ بسیار از آنها را بہ لغات انگلیسی و فرانسی و المانی و سایر زبانہ اروپائی ترجمہ کردہ اند۔ و همچنین بوسیہ لغت فارسی بودہ کہ بسیارے از ادبیات ہندی در موضوع افسانہ با و حکایات باشد انتقال یافته و از نزد ایشان بہ فرنگستان رسیدہ۔ ایرانیان در علوم تاریخ و جغرافیہ و علم ریاضی بعضی کتب مبسوطہ نفیسہ دارند۔ ہندسہ و مہیئت را نیز ایرانیان با شوق و دلیق نشر دادند۔ و لے تا اندازہ بسیارے ازین دو موضوع از اعراب الکتاب نمی نمودند۔ کتب مذہبیہ ہم در میان ایشان متعددہ فراوان می باشند و گذشته از انچہ راجع بدین اسلام است ترجمہ

توریت و انجیل را نیز دارا هستند - ایرانیان خیلی کتب که متعلق به ادبیات قدیمه
هندوستان بوده و کدناک کتب جدیده مربوط به علم و فنون و تربیت غیر آنها
را از زبان و سایر لغات دیگر همچو عربی و غیره ترجمه کرده اند و بزبان خودشان
هم ترجمه عظیمی مبذول داشته اند

چگونگی ترویج و شیوع **زبان پارسی به اسلامیان** اسی سال از هجرت نبوی گذشته که به بارش بیروان
کار ساز ممالک ایران بجزه تصرف و قبضه اقتدار
اعراب در آمد - تا مدتی مدید همه امور سلطنتی و دولتی و غیر سلطنتی و غیر دولتی که توفیق
بود در ممالک محروسه ایشان بزبان عربی امضای یافتند - زیرا که عثمان حکومت
و فرمانروائی تا صد و اند سال پراست بدست عربان بوده - از بارگاه خلافت
هم فرمانروائی که فرستاده می شد - آن عرب بود - پارسی نژادان و غیر آنها مدخله
در کار فرمانروائی و حکمرانی نداشتند - ازین جهت درین زمان شعر که در مملکت
پارس بوجود می آمدند - ایشان هم آنچه می گفتند - بزبان عربی می گفتند - زیرا که
در سلطنت های شخصی علوم و فنون هم زیر اثر سلطنت باشند - همین حال چنانکه
گفته شده تا سپری شدن خلافت بنی امیه ماند - اما چون ثوبت خلافت بنی عباس
رسید - دودمان پراگ که پارسی نژاد بود به منصب وزارت عظمی سرفروزی یافت
و محل و عقد امور سلطنت و رونق و تقویت جمیع همات مالی و ملکی باصابت راس
و دیت آن منوط و مربوط گشت و آن چنان اقتدار به دست آورد
که گوئی عثمان سلطنت به قبضه و تصرفش در آمده بود - درین وقت پارسی نژادان
هم به منصب ملکی و مالی دخل یافتند و بنا کردند که از بارگاه خلافت به فرمانروائی

و حکمرانی ملوک و بلاد و امصار فرستاده شوند -
 چون حکومت و فرمانروائی اعراب و ایرانیان را یکجا فراهم آورد و میان
 ایشان معاملات و مصاحبت و فراهم آوردن لوازم زندگی اتفاق مکالمات
 و مجامعت افتاد - چون قواعد زبان عربی خیلی منظم و منضبط بوده ازان نتوانست
 که زبان پارسی بر عربی گونه اثری اندازد بل برعکس آن خود زبان پارسی بزبان
 عربی آنچنان متاثر گشت که الفاظ عربیه را در خویش جاودن بنا کرد و از آمیزش
 الفاظ عربیه آنچنان لطافت و عذوبتی بهم رسانید که خود آن را الفاظ خودش
 غیر مانوس و قلیل می نمودند و آنها را از خویش بر آورده جابجاء آنها با الفاظ عربیه
 داد - اکنون الفاظ عربیه بزبان فارسی، همچو شیر و شکر میخند - اگر از آنها بر آورده
 شود - ممکن که زبان پارسی از پایه شیرینی و پاکیزگی در افتد -
 درین هنگام ایرانیان را در سرافتاده که الفاظ عربیه را بیگانه شمرده از زبان
 پارسی بر آورند و نامه ها در پارسی ناب بنگارند - اما ذوق سلیم تواند انصاف
 بدهد که در آنها آن پاکیزگی و شیرینی کجا که در حالت آمیزش با الفاظ عربیه بود -
 موجب آن چیزین چه تواند گفته شود که طبع زبان پارسی با الفاظ عربیه سازگار
 و آمیزگار افتاده است -

در زبان پارسی خال خال الفاظ و عبارات ترکی هم دیده می شود و آن اثر
 حکومت مغولان است - حالا الفاظ زبانها را اروپا هم در زبان پارسی در خلط
 یافته اند و نتوان گفت که ازین مداخلت زبان پارسی پیش رفته چه صورت دیگر
 خواهد گرفت -

چگونگی زبان کتب پارسی
کتب پارسی که از عهد تصرف اهل اسلام بر ایران
تا کنون به نگارش آمده - زبان آنها بدو گونه است -

یکه پارسی کتابی که دران کتابها نوشته اند -
دوم پارسی اصطلاحی (گفتگوئی) یعنی آنچه روزانه زبان می گویند همان نظم
بر نگارند بے آنکه دران تکلف و تصنع را بے یابد -

پارسی کتابی هم دو نوع دارد یکے آنکه کلمات پارسی و عربی بهم آمیخته نگارند -
دیگر بے آنکه کلمات پارسی ناب بکار برند و الفاظ عربی در آنها اصلاً نیارند - این گونه
زبان اولاً و قیضی در نظم گشتاسب نامه بکار برده یاز افسدی گرشاسب نامه و
فرودسی شاه نامه درین زبان نظم کرده و شیخ نظامی هم در بعض مثنویاتش
خال خال این گونه زبان را بکار برد -

در مقرر ختین کسے که درین زبان کتابے نوشته - شیخ الرئيس پو علی سیدناست
که دانش نامه علایی را درین زبان نوشته - این همه بزرگان از گروه قدما بوده اند
از متاخرین ابو الفضل آئین اکبری بقلم آورده - معاصرین هم درین زبان مثنویات
کتابها دارند - چنانچه میرزا جلال فرهاد نامه خسروان در تاریخ ایران و ضحاکان
افشار پیروز نگارش پارسی و میرزا نصر الله خان فدائی داستان ترکها را
هند چهار جلد در تاریخ هندوستان - در هندوستان میرزا غالب و سبنو و مهرنم و
یہ نگارش در آورده - ملک الشعراء صبائے کاشانی در شهنشاه نامه مثنویات
فتح علی شاه قاجار شهنشاه ایران در سبک نظم کشیده و بابا فیروز زروشتی در ربی
جارج نامه به نظم آورده و دیگران هم این چنان کرده اند درین زبان جز مثنوی

قصیده و غزل خیلے کمتر دیدہ شدہ۔

در اسلامیان پیش از ہم | پیش از ہمہ در اولین صدی ہجرت حکیم ابو حفص سعدی
کہ کم سب پارسی شعر گفت | یہ پارسی این شعر گفتہ

آہوے کوہی در دست چگونہ دودا | او تار و یارے یار چگونہ زودا

در سال یک صد و ہفتاد و ہجری مامون رشید عباسی بہ تقریب فرمانی بخراسان
رفت۔ خواجہ ابو العباس مروزی کہ "از قدامے حکماء خراسان بودہ و در زبان
پارسی و تازی طلیق اللسان بودہ" نظمے پارسی و عربی ہم آمیختہ در مدح مامون مظلوم
نمودہ و در ہنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کردہ۔ مامون شعر فارسی کمتر شنیدہ بود
بواسطہ حکمرانی و در خراسان بہ دانستن زبان پارسی شوق تمام داشت۔ دل بان
اشعار و گفتار خوش کردہ خواجہ را بہ تحسین و احسان ہنواخت و یک ہزار دینار
مرعین بصلہ و سہ علی الاستمرار مقرر داشت و آن نظم بہین بودہ

اے رسانیدہ بدولت فرق خود بر فرقدین گسترانیدہ بفضل وجود در عالم بدین
مخلافات را تو شایستہ چو دم دیدہ را دین زبان را تو بایستہ چو رخ راہر دوین
کس بدین منوال پیش ازین شعر ننگفت مر زبان پارسی را بہت باین نوع بین
بقول عوفی یزدی بعد از وے کہ شعر پارسی ننگفت۔

سلسلہ طاہرہ در خراسان فرمانروائی داشت و در سال دولیت و پنجاہ و
نہ ہجری منقرض گردیدہ۔ ہا آنکہ عربی لہلہ بودہ و زبان دربار ہم عربی بودہ
و ہیکس میل بزبان پارسی نداشتہ۔ تا ہم حنظلہ و محمود و آق و فیروز مشہدی
و غیر اہم بہا بسیارے از شعراے پارسی بوجود آمدند۔ و دودمان صفاریہ ہم پارسی

شعر گوئیان را تر بیت می کرد و می نواخت - ابوسلیک گورگانی درین عهد نام برآورده
از دائرۃ المعارف برطانیہ یافتہ می شود کہ از ایام ابوخلطہ - فیروز مشرقی و ابوسلیک
گورگانی و غیر آنہا قصیدہ و غزل و رباعی و مثنوی و ترونج یافتہ - چوں کہ بیت دولت
بہ ملوک سامانی رسید - کار شعر و شاعری سامانے نازہ گزید - چنانکہ صاحب
مجمع الفصی گفتہ -

”پس از ابو العباس چون دولت یال ظاہر سامانی و آل لیث صفار سجستانی رسید
شعرائے عجم بنائے غزل و ترانہ گوئی نہادند - در دولت آل سامان این کار رواج
و قوتے حاصل کرد و معدودے معروف شدند“

این خاندان یا دوکار کیا نیان بودہ بہ مقتضایے کل شی یرجع الی اصلہ ہمت
بران نگاشت کہ احیایے و ترونج زبان اجدادش کند - پس در سال سہ صد و چہل
و دو فرمان واوہ شد کہ کار و فاتر و دو او بن یربان پاریسی امضا یابد - این عہد فوج
بن نصر بودہ زیر کہ او در سال سہ صد و چہل و سہ وفات یافت - اما دولت
شاہ سمرقندی بہ تذکرہ اش نگاشتہ کہ این چنان فرمان الیہ ارسال سلجوقی
روان کردہ -

ابو صلح سامانی شہر یازر اسان بلو علی محمد بن محمد بنی دستور خودش را فرمود تا تاریخ
طبری بربان پاریسی درآرد - ازین وقت کار انشاے شہر پاریسی و انشا و نظم آن رون
یروز بالا گرفت - ہم درین عہد رودکی آدم الشعر اظہور یافت کہ حسب فرمودہ
امیر نصر سامانی داستان کلیلہ و دمنہ در سلاک نظم کشید - از دائرۃ المعارف برطانیہ
یافتہ می شود کہ پیش از ہمہ دو کس از شعرای پاریسی دیوان فراہم آوردند یکے

ابو الحسن شہید بلخی دیگرے حکیم جعفر بن محمد رودکی (وفات ۳۰۴ھ) اما دیوان شہید بلخی کی بابت است و دیوان رودکی بہ ایران و بلخی چاپ شدہ - چون بدیوان رودکی جمیع اصناف نظم موجود است و پیش از رودکی دیوانے از شعراے پارسی دیدہ نمی شود۔ ازین ہمت بعضے نسبت اختراع بیشتر اصناف نظم را بہ حکیم رودکی کردہ اند۔

موجبات ترقی در ایران شاعری از حکومت و سلطنت بوجود آمد۔ سلطان سخن پارسی و امر اور سردار شہنشاہ کہ شعر موجب القاس و احیائے نام باشد۔ بنابرین شعر او بار بار نعت بے دریغ بخشنیدندے تا بنام ایشان کتابها نگارند یا در ستایش ایشان قصیدہ و مثنوی و غزل پر دازند۔ ازان یافتہ می شود کہ در حقیقتی ارتقاے سخن پارسی ستایش پسندی و یاد فروشی و زربط بلخی است زیرا کہ بدان واسطہ کہ شعر بدر بار ملک و اکابر و اعیان بار یافتندے و چیزیکہ بطور ارمان و ہدیہ پر اسے پیشکش با خود بردندے و سببے کہ ایشان آہنارا بچشم قرو و منزلت می دیدند بہین شہنا گستری بود و سبب دیگر این بود کہ سلطان و امر امیل تمام و ربعتہ مالا کلام بہ بدیہہ داشتند۔ چنانچہ نظم می و عروضی در چہار مقالہ آوردہ۔

”اما باید دانست کہ بدیہہ گفتن رکن اعلیٰ است در شاعری و بر ہر شاعر فریضہ است کہ طبع خویش را بر یا صفت بدان درجہ رساند کہ در بدیہہ معانی انگیزد کہ سلیم از خزینہ بہ بدیہہ بیرون آید و بادشاہ را حسب حال بہ طبع آور د و شعر اہرچہ یافتند از صلاات معظم بہ بدیہہ می یافتند۔“

چون نظم پارسی در عهد اسلامیان و وجود برتر تقدیم داشته ازین جهت انتحایات
کتب نظم پیش از نشر نگاشته شده - و چون اہم ترین اصناف نظم تصنیف
و مثنوی و غزل است لهذا الکتاب بر ذکر این ہر سہ صنف کردہ شد -

حصہ نظم قصائد

الفاظ قصیدہ

غزل را فقط فصاحت باید و قصیدہ را فصاحت و بلاغت و ثنائیت
الازم است - و نیز باید کہ الفاظ قصیدہ باشان و شوکت و پُر زور و پُر جوش و
بلند باشند - اگر چہ قصیدہ برائے ستایش و نکویش مخصوص بودہ و گروہی از
قدما همچو عنصری و فرخی و منوچہری و غیر آنہا احوال فتوحات و وقایع رزم
آزمائی مدوح خویش را بیان کردہ است لیکن دران شرح معارف و تحقیق و
مسائل فلسفہ و غیر آنہا و ذکر مواظظ و نصائح اہم می کنند -

دورہ قدما

صاحب مجمع الفصحا نگاشتنہ کہ آغاز این دور از سال صد و ہشتاد و سہ
می شود و پایان آن بر سال ہشت صد - اما چون بر احوال شعر اینک نگریستہ
آہستہ کارا کرد کہ حدود رمتوسطین از کمال اسمعیل آغاز می یابد کہ در سال شصت و شش
صد و بی وفات یافتہ -

بخطا باید داشتہ کہ شعر پارسی بخیلاف شعر عربی کہ تا بیا بہ جوہر آمدہ - آنہا کہ

بزرگان عربی نیل مهارت داشتند و شعر و شاعری عرب پیش نظر ایشان بود براسه ترقی
 زبان خویش بل بیشتر براسه مدح و زربطی شعر می گفتند و هر کس که می خواست که
 شاعر گردد بواسطه کتب تعلیم آن فرا گرفت چنانکه نظامی عروضی و دیگرها گفته
 "اما شاعر بدین رجه نرسد الا در عنفوان شباب و روزگار جوانی بست نزار شعر
 از اشعار متقدمین یاد گیرد و و نیز از کلام آثار متاخرین در پیش چشم کند و پیوسته
 وادوب این استنادان خواند و عروض بخواند و گرتصانیف استادان کس بهزی
 نثر می گردد و مانند غایت العروین و کثر القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و نثرات
 و تراجم و انواع این علوم بخواند"

چون شعر پارسی چشم بعالم وجود کشود شعر عرب از اوج کمال در بعضین زوال
 نمانده بود شعر پارسی به جوتلق شعر عرب چاره نداشت - موجب انخطاط شعر عرب
 این بود که پس از خلافت راشده خلفا و سلاطین که بر مسند خلافت و اورنگ
 سلطنت تکیه یافتند - بیشتر از ایشان اوصاف نداشتند که بدانها استوده
 می شدند و شعر یکسو امید مال و زر و دیگر سوسیم جان و سر داشتند - لاجرم
 بدان صفات و اوصاف ایشان راستووند که وجود ایشان متصف به بدانها
 نبود و تا در مقصد خویش کامرانی بدست آوردند - ازان به شعر عرب از واقعیت و
 اصلیت دور افتاده یکسر مبالغه و کذب گردیده و حتی و ابوالواس و ابن القفر
 بختری و ابوتام از رنگین بیانی و طلسم کاری آن را فروغ تمام دادند - همین راه
 براسه شعر پارسی کشوده بود تا بران گامه زند -

شعر فارسی در بدایت اثر آن متاثر نشد و ساوگی و واقعیت را از دست

ندا- آبا متدا زمان چون گامے پیش نهاد- رنگش می گرفت تا بدور متا خسرین
بجای رسید که شعر شعر نماد بل لغز و متا گروید-

دور قدما چند گروه دارد-

۱- گروه اول پنجو ابوالحسن شهید بلخی و مرادی و ابوالشکور بلخی و ابوالحسن کسائی
و حکیم دقتی و غیر ایشان -

گروه دوم پنجو رودکی و معاصرین آن -

گروه سوم پنجو حکیم عنفری و حکیم سعیدی و منوچهری و حکیم فرخی و اسدی و فردوسی
و غیر آنها-

گروه چهارم حکیم خاقانی و الزری و عبدالواسع مرغستانی و رشید الدین و طوطا
و شیخ نظامی و نجوی و ظهیر فاریابی و غیر آنها-

خصوصیات دور قدما

۱- تتبع عرب

تقصاید بر قصاید عرب گفتن و اشاره بدین معنی به تصایید خویش نمودن چنانکه
منوچهری کرده است -

یا اشعار عرب را به پارسی ترجمه کردن چنانکه کشیش نظامی این ترجمه را ترجمه نموده

اشکر موتهم و اناسیل طلعت لموت اولاد الزنا

ولد الزناست حاسدیم آنکه طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستاره بیانی

و بدریاجارجی این قصیده ابو الفتح بستی را به فارسی ترجمه نموده

زیاده المرء فی دنیاہ نقصان و برجه غیر محض الخیر خسران
 هر کمالیکه دنیا است همه نقصان است سودکان محض نکوئی نبو خسران است
 یا مضماین از اشعار عرب گرفته بپارسی نظم کردن چنانکه عنصری و اسدی و
 غصناری راوی در اشعار خویش خیلیه مضامین از اشعار عرب اخذ کرده اند-
 یا فقرات و امثال و لغز و محاورات عربیه را آوردن- این گونه تقلید عرب
 در کلام الوری چندان یافته می شود که براسه نوشتن آن دفتر می باید-
 عرب تشبیه با شایه ما و می و محسوس و ساده می دادند- درین باب منوچهری
 و امیر معزی و ابوزر جمهر قاضی همپای ایشان رفته اند-
 عرب در تمسید قصاید احوال مسافت خویش براسه دیدن معشوق یا ممدوح
 می نویسند و آنرا بیکرشداید راه و نشیب و فراز نودی کوه ها و بادیه بیابانی و گرم
 رفتاری اسیان طوالت دهند- منوچهری و علق بخاری قصاید متعدد درین روش
 دارند- البته از قدما یک شاعر می فروسی برخاسته که پارسی نثر اویش نگه دارد که سهواً
 گاهی رو بدین راه آرد-
 گروه چهارم از قدما در ادبی النظر متعرب را بایه ناز و افخار شمرده اما اثرش گلهان
 معنی رسد چون در کلام آن نیک نگردند- دریا بند که براسه که اومی رفته از ان غایان
 می شود که مساعی بلین دران بکار برده که بهر نیجه که تواند رقبه از رقبه دنبال
 روسه بر آورده در میان سخنوری عثمان گسیخته بهر سوسه که خواهد دو اسپه تازو-

۲- سادگی و راستی و واقعیت در طرز ادا و بندش ترکیب

و خیالات عاشقانه و تشبیهات و مدح

این در سخن گروه اول و دوم بکمال وضاحت آشکارا است چنانکه ابوالفرج
بادشاه را بدین شعر ستوده ۵

همت بلند باید کردن که تو بنویز بر پایه نخستین از نزد بانیانیا

منوچهری را مدح خواهد ابوسهل روزی گفته ۵

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود ما مرغگان گرسنه ایم و تو خرمن

کسانی مروزی در شبیه روی و سبزه خط گفته ۵

روی موی تو خامه خوبست چه بود تا منم بنم سپید و سیاه

چون نوبت سخنوری گروه چهارم رسید درین امور که سابقا ذکر کرده شده

باصلاح زبان و روانی و جزئی خیا و کلیف و صنعت پدیدار گشت و ابواب ابداع سخن

و اختراع معانی و مراعات تناسب الفاظ و حقیقتی بندش و درستی ترکیب و جدت

اسلوب و طرز ادا و مضمون آفرینی و نازک خیالی و زور بیان و جوش کلام و بلندیا

مضامین کشاده شده و ماورائے اینها استعارات و تعلیمات هرگونه در کلام افزوده شده

درین هنگام ارتقاء شعر فارسی بالوج کمال رسیده بود زیرا که خاقانی و رشید و طولی

و امیر معزی و عبدالواسع جبلی و طبر ناریانی و نظامی و غیر آنها که هر یک دانستند فرزانه و تشبیه

خویش استاد دیگرانه بودند درین دور فراهم آمده بودند باز این چنین اساتید به یک

دور تا اکنون فراهم نیامده -

حکیم قرخی کتابی ترجمان البلاغت در صنایع لفظیه پیاسی نوشته بود-
 عبدالواسع غرچستانی در شهید و طوطا در اقیانای آن قصاید مسجوعه و مصنوعه و رنگین
 به طرز دلکش پرداخته و بر الفاظ آن چنان دستگامی داشته اند که الفاظ هرگونه و هر
 ترکیب و انداز را چند آنکه خواستند انباشتند و در صفت طباق و دیگر صنایع
 قصاید متعدده نگاشتند و در بعضی قصاید التزامی ساختند که الفاظ هر دو مصرعه
 بیت در وزن متحد باشند و گاهی در همه قصیده حرفی خاص از حروف تہجی
 نیارند یا این همه زوایا را در ابیات و سطرهای متوالی نتوانند دریافت که گویند
 در گفتن تکلف و تصنع را بکار برده-

خاقانی از ادبای سخن و اختراع معانی و جدت ترکیب و استعارات دقیقہ
 و تلمیحات بعیدہ و اصطلاحات و مسائل علوم سخن را گرانبار ساخت و به شان
 و شوکت و ثنات الفاظ و زینت کلمات و رشاقت معانی و از دیگر محاسن
 کلام قصیده را بسایه اعلی رسانید غرض که خاقانی در قصیده شیوہ خاص ایجاد نمود
 چون در کلام قدما الفاظ را و غم و گوناگون صنایع لفظیه بکثرت افشاده
 اتوری باصلاح آن پرداخته و اشعار ساده و روان نگاشته و مراعات الفاظ
 را بکوشش و رویه مضمون آفرینی آورده که ازان قدر وقعت بندش الفاظ قلقت
 پذیرفت و خیال به جانب دیگر رجوع کرد- اتوری در مبالغه از معارضش گوئی
 سبقت را روده و ماورائے مدح هرگونه واقعات و معاملات را بسلامت و
 روانی و برجستگی ادا کرده-

ظہیر قاریابی طرح دقت آفرینی و مضمون بندی انداخت که اوصاف غنچه

متاخرین است و در ترکیب و بندش چستی و بلندی و زور پیدا کرد و زبان را گداز و صفائی داد و در تشبیهات نزاکت و لطافت و جرات بکار آورد.

شیخ نظامی سخن را نظام و یکره داد و قصیده را از مدح پاک کرد و سنگ بنای مضمون آفرینی و نازک خیالی نهاد. ترکیب و بندش را هم چستی و خشکی داد و در کلام زور و بلندی و شان و شوکت خیل افروزد. الحق سماعی جمیله شیخ نظامی سخن پارس را از شری برداشته بر تریا بل ازان فراتر افراشته بهر حال جزا و خدائی سخن کس را نریدد.

۳- عدم اعتنا از صحت الفاظ و پابندی عروض و قافیه

گروه اول و دوم خیل و گروه سوم اندک اعتنا نداشتند که این لفظ خطاست یا صحیح. این حرف مشدوست یا مخفف بل مخفف را مشدود می دانستند و همچنان با هم سخن می گفتند. بهرجهت که خواستی در سلاک نظم کشیدی و پابندی قواعد عروض و قوافی را لازم نشمردی ایطاعتی که عیب است پس بزرگ در کلام ایشان بسیار یافته می شود و چنانکه از کلام بهرامی و فیروز شرقی و معتری و فرخی و کسائی و معرونی و منوچهری این امر بخوبی آشکار است اما گروه چهارم صحت الفاظ و پابندی قواعد عروض و قوافی را واجب شمرده و بهت بران گماشته که ازان ثقل است و کرا بهت در کلام پیشروانش بوده شخصش برتر و منزله باشد و زبان را لطافت و صلاوت و صفائی افروزد.

درین دور شاعری بر زمینه خیل ترقی کرد و زیر آید.

۱- زبیت قومی یکسره فوجی و جنگی بود و چار سوسیلاب فوحت طغیان داشت و هنگامه با سه زم گرم بودند. ترک و دیلم و سلجوق که همه دلیر و جنگجو

و بکر دار بودند به چیز اسلام داخل می شدند پس براس قیام و بقای سلطنت و فرمانروایی
واجب بود که مردم و مخبر بدست و شیر بکشت باشند و از آن رو پس رویکه نظری اقتاد هر کوی که
به همیشه سر باز سلجوقی نمود.

۲- سلاطین و امرا و اکابر بطبع و دلیر و شجاع بودند.

۳- پایه تخت شاعری در آن روزگار غزنین و بلخ و سمرقند و بخارا و خوارزم بود که فطرتاً
آب و هوای آنجا با اثر سپه گری و بهادری و جهان بازی خمیر داشته و اهالی آنجا دیو پسکیر
و قوی تنمند و دلیر و بلند بالا بودند و حالاً بهم می شوند. همین سبب است که میان
شاعری کسان که به شیراز و اصفهان و یزد می مانند و شاعری کسانیکه به غزنین
و سیستان و بلخ و سمرقند و غیر آنهای بودند تفاوت عظیمی نماید زیرا که مقامات اولین
در آب و هوای لطافت و نفاقت و نزاکت داشت از آن رو اهالی آنجا هم نازک اندام
و رنگین طبع و لطیف مزاج و ظرافت پند بودند. در کلام شعر اسرار آنجا لازم بود که
لطافت و نزاکت و باریکی خیالی و نکته سنجی یافته شود و بمقامات ثانوی ترک افغان
سکونت داشتند و ایشان وضع ساده و عیش سپاهیان و طبع درشت و دل سنگین داشتند
کلام ایشان بخت و ساده بود تا بحال تحویل نرسیده و ممکن که این اختلاف حالت را نسبت
با اختلاف قوم داده شود یعنی اختلاف اقوام ایرانی و ترکی و این اثر می و در خیالات
نبود بل در الفاظ هم این امتیاز خیلی نمایان می شود. در زبان اصفهان و شیراز آن
نفاست و عذوبت و روانی و لطافت در شاقست که دیده می نمود آن زبان
سمرقند و غزنی کجا.

قصاید منوچهری درمغانی

تذکره منوچهری

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد منوچهری عیسے بزرگ اندک عمر بسیار فضل با حفظ و
 ذکاوت تمام آردہ۔ در کسب کمالات بسیار برودہ از خواص فضائل مانده با خود رده۔
 در ایام کودکی بہر گوشت شمر سے مشککہ کہ سے را امتحان کردند سے فی البیان بہر پاجن
 و جے از عمدہ برآمدے۔ در فن شاعری شاکر و حکیم عنصری یا ابوالفتح سجری بودہ
 اما در غزوت بیت بیان و طلاقت لسان از استادانش برتر نیست۔ در بدو شباب بعد
 از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچہر فلک الملوای پسر امیر قابوس دہشگیر ولی بروجیان
 رسیدہ قزاقی و سنہ راگزیدہ۔ سبب تخلص ہمیں شدہ۔ چون منوچہر چہرہ در نقاب فنا
 نمفت۔ منوچہری تصدیقہ در مہراج استاد عنصری بر قافیتہ لون موزون نمودہ بچرخ
 رسیدہ از ان پس بخدمت محمد بن محمود مشغول بودہ در مجلس او منصب ترجمانی داشتہ
 در مجلس عنصری بہر ہمہ فضلاء و شعرا حتی فرخی و فردوسی و غیر ہم غیر از عنصری کمال الشرا
 در مجلس آتہ تہم می فرمودہ۔

در تتبع ادب و توانین عرب کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسطیحا اشعار غریب
 و مضامین عجیب از و باقیست کہ احدی را چندال اہانت دست ندادہ و فاش
 در سکہ اتفاق افتادہ۔

قصیده در صفت بهار و طبع خواجه علی بن احمد گوید

هز گام بهارست و جهان چون بهشت افرا
 آن گل که مرا و را به توان خورد و نوشی
 آن گل که مرا و را بود اشجار با نگشت
 آن گل که بگردش در نخل اند فراوان
 همواره بگرد گل طست بار بود نخل
 در سایه گل باید خوردن می چون گل
 تا ابر کند می را با باران منسوج
 آن قطره باران بین از ابر چکیده
 آوینخته چون رشته دستار چه سبز
 یا چون زبرجد گون یک دسته سوزن
 و آن قطره باران که فرو بارد به شبگیر
 گوئی مثل بیضه کافور ریاحی
 و آن قطره باران که فرو آید از شاخ
 گوئی که مشاطه زبر فز عروسان
 و آن قطره باران که چکد از بر لاله

نیز است بهشت افرا بیار آن گل بی خار
 و ز خوردن آن رو می شود چون گل پیار
 ز آمد شدنش باشد ز اشجار بر اشجار
 نخلش ملک است بگرد اندر و احرام
 وین گل به سوسه نخل بود دایم طیار
 تا بلبل قواست بر خواند اشجار
 تا بادیه می در فکند مشک به خوار
 گشت سر هر برگ از آن قطره گهر بار
 یسکین گرسه بر سر هر رشته دستار
 اندر سر هر سوزن یک لولوی شاهوار
 بر طرف چمن بر دورخ سنج گل نثار
 بر بریم مهر ابر گشتش عطار
 بر تازده بنفشه نه به تمبیل برادرار
 ما در دهمی بریزو بار یک بمقدار
 گرد در طرف لاله از آن باران نگار

پنداری بخانه خروک بدیدار است
 و آن قطره باران که بر افتد بر سر غنید
 و آن قطره باران که بر سر سن گوئی است
 و آن قطره باران که چکد بر گل خیره
 و آن قطره باران که بر سر سن احمر
 بزرگ گل سرین آن قطره و گیر
 و آن دایره با سنگ اندر شهر آب
 چون مرکز پر کار شد آن قطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 آن دایره پر کار از آل جامه بجنبد
 هر که از آن دایره انگیزد باران
 گوئی علی از سفلایون سپیدار است
 و انگاه که فرو بارد باران بقوت است
 گرد و شمراید و چون چو یک و امه کیوتر
 چون آهن سوده که بود بر طبقه بر
 این جوسه معین برین آب مصندل
 گوئی که همه جوسه گلاب است و جوی است
 برگرد عقیق دولیب و لیر عیسار
 چون قطره سیاه بر افتاده بر نگار
 گوئی که تر یاست برین گنبد و وار
 چون قطره می بر لب مشوقه می خوار
 همچون شر مرده فرار عسل مار
 چون قطره خود می بر رخ لبست و خار
 هر که در آن آب چکد قطره مطار
 همین دایره آب بسان خط پر کار
 صد دایره در دایره گردد بیگانه بار
 وین دایره در جنبش صعب آرد و رفتار
 و ز باد در آن چین و شکن خیزد و بار
 از باد چنده متحرک شده بسیمار
 گیرد شهر آب دگر صورت و آثار
 دیدار زیبا حلقه جسته سیاه منقار
 در زیر طبق مانده زمقناطیس و حجار
 پیش در آن بار خدا سے همه ازار
 خوب است بدیدار و بدیع است بکار

زین پیش گلاب و عرق و بادیه احمد	در شیشه عطسار بدو خرم خمار
از دولتش آن خواجه عسلی بن محمد	اگر ز گلاب ست و حریق است از نهار
آمین سید سادات زمانه که نخواهد	شمار بر بخش زخاوند خود استغفار
از تیغ به بالا بکند موسی بدو منم	وز چرخ به نیره بکند کوکب سیمار
گرنه او که اندازد عسدر باشند	پیکان پسین تاوک و دوشین سونار
امی بار خدای که همه یار خدایان	دادند بآل و شمشیر و گوهرت اقرار
هم گویم ز داری و هم گویم ز سیدت	مشک است بدانجا که بود آهوس تا تار
از مردم بدآل نخبید در هنرنیک	کافور نخبید ز درختان سپیدار
یا قوت نه باشد عجب از معدن یا قوت	گلبرگ نباشد عجب اندر آذر
جبار تری چون متواضع تر باشی	باشی متواضع تر چون باشی جبار
الحق که سزوار تو بود ستار یا ست	و ایند برسانیده سوز را بسزوار
انگشتی جم بر سیدست بحسب باز	وز دیو نگول اختر برده شده آوار
جبار همه کار به کام تو رسانید	بادات شب و روز خدای و دگر نگار

در مع سلطانی مسعود غزنوی

ابرآذاری برآمد از کستار کو بهار	با دفرور دیب نخبیدانهایان مرغزار
این یکیک گل بر دوسوسه کو بهار از مرغزار	وان گلاب آور دوسوسه مرغزار از کو بهار

خاک پنداری بجاہ مشتری است
 این یکے گویا چرا شد نارسیہ چون سج
 ابرو بیا دوز دیاد و زود اندر بوستان
 و آن یکے سوز و ندارد آتش و مجریہ پیش
 نافہ شکست بچ آن بگزے در بختان
 آن یکے درے کہ دارد بوسے مشک تبتی
 چنگ بازاران ست گویا شاخک شاہ سپہر
 این بزرگ مینو کردہ یا ہمارا سبز فام
 ترالہ باران زدہ بر لالہ نعمان فقط
 این چنین نارے کجا باشد بزیار آب
 بیخہ برگ سمن بر عارضین شنید
 این چور وے سرخ گشتہ از سر و دلان کو
 سوسن آزاد و شلخ نرگس بجار خفت
 این چنین زترین نکلان بر بلورین ماندہ
 صلصل باغی بیاض اندر جمی گرید برد
 این زندہ چنگہائے سوزیان پالیزیان
 زوگل یعنی نمادہ روسے را بر شترن

مرغ پنداری کہ بہت اندر گستان شیرخوار
 و آن دگر بے شوی چون نیم چارہ شربت بار
 یاد عنبر سوز عنبر سوز و ندارد لالہ زار
 و آن یکے دوز و ندارد و شستہ و سوزن بکار
 دانہ درست ہر بیج آن بگری در جویار
 و آن دگر شکے کہ دارد دانگ و شامبار
 پایے بطن ست گوئی برگ بر شاخ چار
 و آن بشک تاب کردہ مثلہ ہائے شکبار
 لالہ نعمان شدہ از ترالہ باران نگار
 و آن چنان آپے کجا باشد بزیار آب نا
 ریختہ برگ بنفشہ بر رخان جلستار
 و آن چور وے زد کردہ بروے زعفران خار
 نرگس جو شہوے و شاخ سوسن آزاد بار
 و آن چنان چون غلات زہمین گوشوار
 بلبل راغی براغ اندر جمی نالہ بزار
 و آن زندہ بر نہائے لوریان آزادوار
 شترن یعنی گرفتہ زوگل را در کنار

این چو سیمین چشم دبر دس بسته زین چشم بند
 ایردینی فوج فوج اندر هوا دریا خفتن
 این چو در بار لشکر پیش میسر سازد
 خسر و عادل که هست آموزگارش چو پیل
 این نکردش اختیار الا بحق و راستی
 دولت سعدش بهوسد هر زمانه آستین
 این دهر خرد به لهر بے حساب و بے عا
 چون زند بر مهره شیران و پوش شخصت من
 این کند بر دوش گردان گردان چو گرد
 آهین محش چو آید بر دل پولاد پوش
 این یدزد ترک روین را چو هیزم راتر
 هر زمان حکمش فرستد پاوشاه قیران
 این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت
 اختیار دوست او جو دینت جو دے ریا
 این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
 راست نعلور او را فتح باشد پیشرو
 این مراد عاجلش حاصل کند بے اجتهاد
 و آن چو سیمین گوش و اندر گوش ریگشوار
 آب بینی موج موج اندر میان رود بار
 وین چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار
 کرده رب العالمینش اختیار و اختیار
 آن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار
 طائر میونش باشد هر زمانه خواستار
 و آن کند عده بکلی بے کران و بے شمار
 چون زند بر گردان گردان عمو دگا و سار
 و آن کند بر پشت شیران مهره شیران شیار
 نه منی تیش چو آید بر سر خنجر گزار
 و آن شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
 هر نفس با جش فرستد شهر یا قست رها
 و آن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
 اعتقاد راست او عدلست عدل بے عوار
 آن نکرد الا بتائید ابد این اختیار
 طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
 و آن بولے اجلش حاصل کند بے انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا ملک را در غبار آسمان باشد درار
این کمال ملک اوجید به سعاد از اختران
و آن دوام عمر او خواهد بخیر از که و گار
دست او خالی نه خواهد ماند با به هفت حمد
پای او خالی نخواهد بود و ساسی صد هزار
این ز عالی نگاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن روشکین جعد شکین با و د روشکین عذار

مستط

حکیم منوچهری در صفت مستط مضافین بدیع و ابیات رفیع و اور تسمیط در لغت بر
فراک زین چیز به معنی است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه چهار قافیه مثال
آورده شود و آنچه از شعر مستط تعریف کرده اند آن است که درین زمان مسجع خوانند
و آنچه مستط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و بیست مختلف و یکم
منوچهری پنج قافیه آورده مانند و یک به دیگر قافیه در تمام آن نظم آن قافیه را رعایت کند

در مدح امیر الامرا نجیب

آمد تو روز و بهم از باد داد آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد مردن مستان و بسیاران بزد

ز ابرسیه روئے سمن بوسه زاد

گیتی گردیده چو دار القمار

روئے گل سرخ بیار استند زلفک شمشاد بیار استند

که بان بر کوه تنگ خاستند بلندگان بریر و ستا خاستند

فاختگان سپید بینا هستند
 ناله و ناله بر سر شاخ چیتار
 لاله بشماد بر آ میخستند
 ژاله بگلزار در آ میخستند
 بر سر آن مشک فرو میخستند
 وزیرین در فرو میخستند
 نقش تماشیل بر آ میخستند
 از دل خاک و دورخ کوهسار
 قمریگان ناله بیامیخستند
 صلصاگان مشک بت میخستند
 دروگان شمع بر آ میخستند
 سرخ گلان یا قوت اند میخستند
 سرو بنان جامه نود میخستند
 زین سو و زان سولیب جو میبار
 طوطیگان بر گلگان تا میخستند
 آهوگان گوش بر آ میخستند
 گورخران سینه با میخستند
 زاغان گلزار پر میخستند
 بید لگان در پیقه میخستند
 در پی ترکان چگل وقت چهار
 باز جهان عزیم و خوشش یافتم
 زی سمن و سوسن بشما فتم
 زلفت پری رویان بر تا فتم
 دل ز غم جسمه ان بشکا فتم
 خوب تر از بوقت سلون یافتم

یو قلمو نیسا در تو بهسار
 پیکر در پیکر نگاشتیم لاله بر لاله فرو کاشتیم
 گیتی را چون چمن انگاشتیم دست بیا قوت ترا نپاشتیم
 باز بهر گوشه برافراشتیم
 شاخ گل و سترن آیدار
 باز جهان گشت چون نرتم بهشت خرید و میداد و بنا گوش گشت
 در بر آب مرده و روزه گشت گل گل و گل اندر سرشت
 باد و سحر گاهی اردی بهشت
 کرد گل و گوهر بر ما منشار
 صحرا گوی خورنق شده است بستان گوی سبقرق شده است
 بیکل هم طبع فرزدق شده است سوسن چو دیبه ارزق شده است
 باده خوشبو مرقق شده است
 پاک ترا ز آب قوی تر ز نثار
 مرغ نه بینی که چه خواند همی میخ نه بینی که چه راند همی
 دشت نه بینی که چه ماند همی دوست نه بینی که چه ستاند همی
 باغ بستان را بنشانند همی
 بر سمن و سترن لاله زار

من بروم و نیز بهار سے گنم بر رخس از رخ نگار سے گنم
بر سرش از درد خار سے گنم بر تفسش از شمع شارب سے گنم

وین ہمہ راز و دشار سے گنم
پیشش امیرالامرا روز بار

بار خدا سے کہ بہ توفیق بخت بر ملک شرق عزیزست سخت
میر ہی بر کشدش سخت سخت و آخر کارش بد بد تاج و تخت
اندک اندک کسا سر شاخ درخت

عالی گرد و لبیان مرغزار

ایزد و تیش سبب طرب کرد قطب ہمہ شرق و ہمہ غرب کرد
تا پدرش کفایت او حرب کرد بسکہ شد و یا ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد

خلق جهان طالبش و دوستدار

از گرم و نمید و لاسے او کس نشیندست ز لبش لاسے او
فرخدا سے ہمہ لاسے او ہست بران قالب و بالاسے او

صورت او رخ ز بیا سے او

ہست چنان ماہ و رخ و بیا

نہتر از ادعہ مستم نش ز خروتم جان مستم ز بیا نش

کرده نفس مسکن و مسکنش بسته و قادامن دردانش
 خلق ندانم به سخن گفتنش
 در همه گیتی و صفار و کسبار

همتش از چرخ همی بگذرد رایش در غیب همی بست گرد
 بهیبت او چنگل شیران درد دولت او سعد ابد پرورد
 بختش هر روز همی آورد
 قافله نعمت را بر قطار

تا گل خود روی بود خوب روی تا شکن زلف بود مشکبوی
 تا بهت کشمیر بود جدموس تا زن بدسیر بود جنگبوی
 تا ز بر سر و کند گفتگوی
 بلبلی خوشگویی باواززار

عمرش را و ندیم پاینده باد روزه طرب آینه باد
 بختش هر روز فریاده باد دستش هرگاه کشاینده باد
 رایش از زنگ زد آینه باد
 ملک او را بحق کردگار

احوال مقدم الشعر الحکیم رودکی

در باب تذکره در اسم و کنیتش خیلی اختلاف دارند۔ صاحب ہفت اقلیم اسم و کنیتش فرید الدین ابو عبد اللہ محمد رودکی نوشتہ۔ بعضے نامش محمد کنیتش ابو الحسن دانند۔ بعضے عبد اللہ گفتہ اند۔ بعضے گویند ابو عبد اللہ کنیت داشت و جعفر بن محمد نام۔

وچہ نسبہ رودکی۔ صاحب ہفت اقلیم تو لدوسے را از رودکی سمرقند نوشتہ۔ بعضے گویند رودکی قریہ از سغست بودہ کہ سغست را خشب و قرشی ہم خوانند۔ برتے رودکی را از اعمال بخارا دانستہ اند ازین جہت او را رودکی گویند۔ بعضے گویند سبب نواختن رود اور رودکی خواندہ اند۔ در ہفت اقلیم مسطور است کہ ”فرید الدین ابو عبد اللہ محمد از نوادر فلکی بودہ و در زمرہ انام از عجایب ایام۔ از مادر نایب پیدا شدہ و در شہت سادگی قرآن را تمام حفظ نمودہ باز بہ قرات و تجوید پرداختہ و دران پایہ کمال پدید آوردہ بعد از ان بہ شعر رغبت نمودہ۔ و با این حال کسب کمالات نمودہ و جمیع علوم و فنون متداولہ اکتساب کردہ چنانکہ در پیش و دانش شہرہ و از ہمہ علوم باہرہ آمدہ اورا حق سبحانہ تعالیٰ آوازے خوش و صورتے دلکش عنایت فرمودہ بود در آخر بہ مطربی افتاد و بریط و رودیاموخت و آخر را نیکومی نواخت بل کارش در نوازندگی بجائے رسید کہ آب دشتش در مقام نواخت ہم خاک ملال بیاد دادے و ہم آتش در جگر کہ ورت زدے۔ شعر دیو سناختے و سرود با اثر گفتے و بحین صورت و موسیقی معرفت و بصفاات حسنہ کہ نہ بہا بن سلاطین را شاید موصوفت بودہ۔ برودگار امیر نصر بن احمد بن انیل

امیر خراسان و مادرش که شاه سیاه پسر شد و پسر پدر بوده ظهور کرده - چون
 آوازه رود که باطلان و اکتاف رسید امیر نصرب قریب خوش او را مخصوص گردانید
 و به همی خاص اختصاص بخشید - و بهمت بزرگداشت و
 اورا چنان بنواخت که صاحب ثروت وافی و دولت کافی شد - و وصد غلام
 زرین کمر باروئے چون قمر داشت و چهار صد شتر سوار سفر را در اسفار بر می داشت
 اگر چه امیر عنقری و معزی در زمان خود دین اشعرا صاحب شوکت امر می نمودند
 بیاد ثروت و سامان و سه شبهایه حسرت می نمودند -
 امیر نصرب و کی راصله نظم کتاب کلیده و دمنه چهل هزار درم نفقه انعام فرموده
 عنقری گفته است

چهل هزار درم رود کی ز مهر خویش عطا گرفت به نظم کلیده و دمنه
 حواله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که امیر نصرب احمد را چون ملک
 خراسان تسلیم شد و به دارالملک هرات رسید بادشاه و بواسطه اعتدال آن شهر
 جنت مشال امیر را ملازم طبع افتاد نو بهار مرض و تموز کسار یا اندیس و خزان
 پر نعمت هرات و حوالی شهر مشاهده می کرد - امیر را دارالملک بخارا که تختگاه اصلی
 آن خاندان است از خاطر محو شد امرائے دولت و ارکان حضرت سلطنت
 را چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم لایم و در بخارا بود و دگر گشت امیر
 در هرات ملول شد و به هیچ حیلکه امیر قصد بخارا نمی کرد - استعانت به استاد
 رودکی برد و تا امیر را در مجلس مناسبت بخارا تحریض کند و مال عظیم استاد
 را تفصیل کند و روزی امیر را در مجلس شراب ذکر نیم بخارا و بواسطه آن ملک
 جنت مشال بر زبان گزشت استاد رودکی یدیه این ابیات نظم کرده
 بعضی رسانیده

یاد جوے مولیان آید ہی یاد یار مسر بان آید ہی
 ریگ آہوی ورتی ہاے آن زیر پائیم پرسیان آید ہی
 آب جیون باجمہ پستوری خنک مارا تا میسان آید ہی
 اے بخارا شاد باش و شادزی شاہ سویت میسان آید ہی
 شاہ ماہ است و بخارا آسمان ماہ سوے آسمان آید ہی
 شاہ سرو است و بخارا بوستان سرو سوے بوستان آید ہی

این قصیدہ فیحیطویل الذیل است۔

گویند کہ امیر را این قصیدہ چنان بخاطر ملائم اقتاد کہ موزہ در پاناکردہ
 سوار شد و عزیمت بخارا کرد۔

دولت شاہ گفتہ "عقلارا این حکایت بخاطر عجیب می نماید کہ این نظم ست
 سادہ از صنایع و بدائع و متانت عاریست چه اگر درین روزگار سخنوری این
 نوع سخن در مجلس سلاطین و اشراف عرض کند انکار نگنایند شود۔ اما می شاید کہ
 چون استاد را در ادب و محقق و قوفتہ تمام بودہ قولے و تصنیف ساختہ باشد۔
 و بہ آہنگ آفانی و سازدین اشعار را عرض کردہ و در محل قبول افتادہ باشد۔
 القصہ استاد را انکار نشاید کرد بہ مجرد این سخن بلکہ او را در فنون علم و
 فضائل و قوفتست۔"

عروضی سر قدی در چہار مقالہ گفتہ۔ ہنوز این قصیدہ را کہے جواب نگفتہ است
 کہ جمال آن ندیدہ اند کہ ازین مصنافی بیرون روند۔

امیر معوی سب فرمایش سلطان سب در جواب این قصیدہ قصیدہ پر خند

مطالعش این سست است

رستم از باز تدراس آید غمی زین ملک از صفهان آید غمی
و فاش در سال صد و چهار اتفاق افتاده

استاد رودکی خیل عظیم الشان و متبول خواص و عوام بوده - نقل است که چون
رودکی درگزشت دو هفته غلام بنده و ترک گزاشتن - قیاس اموال دیگر
ازین توان کرد چنانچه خود رودکی گفته است

دروا و حسرتا که مراد در روزگار بیهوش و سالی نبروا که کاروان
چون دوست نمود مرا شکست فرود بیهوشی شکفته بوده است کار آن
رودکی شاعر بود پیش پرگو - تعداد ابیاتش بچند یک شمرده شده چنانکه
شاعر گفته است

شماره را بشمرم میفرموده صد هزار هم فرمودن آید از چنانکه باید بشمری
دیوانش به طران و بخی چاپ شده در ترجمه عربی مطبوع است که عدد اشعار
رودکی هزار هزاره صد و سی و بیست و یک بوده و در بعضی نسخ آمده که اشعار
و صد و شصت بوده -

ملاحظه نمایین داتره شاعری رودکی خیل و سست دارد یعنی واقع نگاری -
خیال بندی - مغلطه و نصیحت - عشق و محبت - مدح و ثنا صنایع و ذرایع
همه در آن یافته می شود و آن هم بدرجه کمال - رودکی نخستین کسی است
از شعراء فارس دیوانش را مدون نموده - در دیوانش قصیده و غزل و
رباعی و مثنوی و قطعه و مرثیه از اصناف سخن موجود است - و با بجا
بیشتر اصناف سخن را بجز غزل و رباعی و غیر آن نسبت بدو کنند - اعتراض
کمال سننوری رودکی همه اساتذہ نام آور کرده اند

شہید بنی کہ معاصر و در شاعری ہمایہ دے ہوئے گئے
 بہ سخن ماند شعر شمس را رود کی رانش تلونیاست
 شاعران را خد و صحت، میخ رود کی را خد و صحت، ہجاست
 عنہری گوید

غزل رود کی و از سیکو بود غزل ہائے من رود کی و از نیست
 اگر چہ بگوئیم یہ باریک و ہم درین پرده اندر مر بار نیست
 معروف بنی سے از رود کی شنیدم سلطان شاعران۔

دقیقی

کرار رود کی گفتہ باشد مدح امام فنون و سخنور بود
 دقیقی مدح آورد دزد و او چو خرمابہ سوئے جیمور بود
 نظامی سرفندی در جواب کیکہ بر سخنوری رود کی اعتراض کردہ می نویسے
 لے آنکہ طعن کردی در شعر رود کی این طعن کردن تو از جمل و گوئی است
 کما کس کہ شعر دانند و اندک در جهان صاحب قرآن شاعری استاد رود کی است
 قصیدہ ۱۔ طریقہ کہ رود کی برائے قصیدہ قرار دادہ تا امر وزیر پاست یعنی در
 ابتدائے تہذیب یا ذکر بہار و خیران و غیر کان اور دن باز گریز مدح مدوح کردہ
 ستائش خود و سخاوت و داد و شجاعت و دلیری آن نمودن باز یہ مدح و اخلاص۔
 ۲۔ رود کی جملہ قصاید صفت ترصیع بکار بردہ۔ و تا ششم صدی ہجری شعر را انداز
 عام ہیں بودہ۔

۳۔ کمال میاں حسن قصیدہ گریز تہذیب است کہ گفتہ گفتہ ذکر مدح چنان
 در عیان آید کہ از سخن سخن دیگر خاستہ و چنان دانستہ نشود کہ یہ قصیدہ دارادہ مدح
 مدوح آغاز کردہ شدہ۔ قصائد رود کی بیشتر گریز یا بدین گونه دارند۔

درین قصیده احوال نحران نوشته گوید

باو خوارزمی کنار باغ پروینا کرد چون کنار زائران را کرد دست پایش

پس از ستایش باغ گفته

یارن گفتا بهشت است این شگفت این باغ نیست گفتیم این باغ نیست خرم چون بهشت که در کار

آن بهشت ناپدید است این بهشت استی عیان این نقد است آن تعبیه آن همان این آشکار

آن مکانات نماز است این مکافات مح آن عطائے کوکلاست این عطائے شهریار

۴- در بعض قصاید التزام امور کرده که کسی متبع آن ننموده مثلاً قصیده بسی و به بیت

گفته که هر بیت آن مطلع است

زدانی در دوجایه بت مرزان زار گزینی و گر زارم نگردانی به دایغ بهر گردانی

۵- مضمون آفرینی - با آنکه در عنصر ردی آغاز شاعری فارسی بوده - اما ردی

اکثر مضامین نو آورده -

۶- واقع نگاری - تصویر حالت یا واقع کشیدن عنصر است از عناصر شاعری

در قصاید عنصری این عنصر بهر جا نمایان است -

۷- در آن درجه اعلی دارد و در این خیال آفرینی هم یافته می شود -

۸- بیشتر تشبیهات و استعارات قریب و مفرد آورده -

۹- در انشاق و مواضع نکات دقیقه بحسن ادبیان کرده -

قصاید سیر فارابی

ملک الکلام خلیفه الدین ابن طاهر ابن محمد فارابی مداح اتابک ابو یحیی و

طغانی شاه و قریب از سلطان از ملامه رشیدی سمرقندی - شیرین گامی

و نازکی خیالی و فضل و کمال یکتا به روزگار از ملامه دور شقندین - و معاصر

خاقانی و انوری پور۔ در فلسفہ و ریاضی مہارتے کامل داشتند از ان روا را
صدر الکلمی گویند۔

ظہیر بخشین از قاریاب بہ نیشاپور آمد و خدمت سلطان طغان شاہ گزیدہ پس از ان
بہ طریق سیاحت بہ ہمدان وارد شد۔ لیکن عبد الطیف جوندی قاضی القضاۃ آن
دیار بدو التفاتی نہ کرد۔ از ان رد و رانجا اقامت نہ نمود۔ و باز بہ بایجان رنشتہ
ملازمیت در گاہ قزل ارسلان اختیار کرد و در صلوات شہید گری از و خیلہ مال و منال
یافت۔ اما مسودان نتوانستند کہ عروجش بنہند۔ میان ہزار و سہ بستند۔
دلورا از نظر قزل ارسلان انداختند۔ لاجرم از ان جا بگریخت۔ و ر و بدر بار
اتما بک ابو بکر محمد نصر اللہ بن آورد اما بک ابو بکر چنانکہ بایست قدرش
افزودہ بہ پایش بلند گردانید۔ و از مال و منال او را مال ساخت۔ و در میان
عمر و از دنیا برفت۔ و گوشت عورت گزیدہ بہ طاعت و عبادت پرداخت۔
و در زیر من اقامت انداخت۔ در سال ۷۹۹ ہجری بمشہ ہستی برہست۔ و بمشہ
کہ آن را عقبہ الشجر اہم می گویند بہ پہلو سہ خاقانی خفت۔

نوازہ ظہیر قاریابی و انوری

دولت شاہ اتفاق افاضل و اکابر سخن ظہیر رانا زک ترو با طراوت تر از سخن
انوری گوید۔ صاحب شمع المصفا اورا شاعر بی بیعت گفتہ۔ کلام انوری سلاست و
فصاحت و روانی و بلندی معانی دارد۔ سخن ظہیر ہم درین باب ہمایش رفتہ۔
بہرہ انوری متانت و جزالت و خیالات عالیہ آمدہ۔ و ظہیر از شیرینی ادوا و
نازک خیالی و شوخی بیان حظ تمام دارد۔ و تہذیب و بیاض انوری بمقابلہ ظہیر
کثیر آمدہ۔ از ان ادوا شہار غری را و قوت و تخیل بلندی و پستی آتش کبار است۔

اما تو بخت طایر همواره هموار با لکله علو خیالات انوری را دشمن اسلوب ظمیر را مسلم دانند.

در مع ملک نصره الدین - در منیت ستن پسند یو کربن محمد

پسیده دم چو ز ندرابر خیمه در گلزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
نوبت خار کن از عند لیب نیست عجب
چه حالتی است که مرغان همی زندند
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص
عروس بارغ مگر جلوه می کند امروز
لگیم دار ز شاخ درخت بلبل را
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد
چمن هنوز میب از شیر ابر تا شسته
شاده ز گیس رعنا بخواه مستی سر
همان بهرین صفت از ترنج مجلس شاه
ز مجلس است سپهر پیکر که مطلع اند
ز بس ترنم و آهنگان نظریان دروس
کسی گمان نبرد در ترجمه حضرت او

گل از سراچه خلوت رود بصفه یار
اگر به نوک قلم صورت کند نگار
که دست سرو کارش نبود جز با خار
چه موجب است که گلها همی کنند شمار
چرا بدست دهن خوش آمد است چنار
که یاو قالیه سالیست و ابرو نو بار
فرورغ آتش گل کرد عاشق دیدار
در از کرده زبان چون سیخ در گرفتار
چو شاهان خط سپهرش ز میره گویند
هنوز ناشده از چشم او نشان خار
در و چنانکه در اشاع سال فصل بهار
تبار اختر عصمت بسایه حد بار
همیشه مقرر ملک پرنده ای موسیقار
که از جفاست فلک است بر و آزار

زمانه نعره تحسین زنده چو در حیات شاه
 بر ستم خدمت و طاعت بجای ستمزنگان
 نشسته خسرو روی زمین بطالع سد
 خدایگان ملک زمانه نصر قدین
 جهان کشاے ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک محاسن ابو بوسه خلد می آید
 درین چنین سره و قیاس کس آنچنان مجلس
 زمانه سمیت بد خدمتی نه ساد مرا
 کس که او نه بود آگه از عقیده من
 مرا چو غمخیز علم هست و آن علامت جلال
 مجال صبر کجا ماند چو در حق من
 طبع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پنهان! امروز در زمانه توئی
 فلک ز جاده توافر آشت پیش پرستند
 زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
 غبار مرکب تو که می یاسه مستبر است
 کس که عز قبول تو یافت در عالم

بگویش اورسد از لفظ راوی اشعار
 ملک صفت زده بر درگش پیچی بسیار
 فراز مسند شاهنشاهی سلیمان وار
 که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
 به یک پیاده کند دفع صحرای سحر
 پنهان که نمک عنبز طبله عطار
 به اختیار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در گهر فرمانده جهان بیزار
 که این سخن قهوه باد در شش قند ناچار
 کنون کجا بر من ننگ چون شمشیر عمار
 زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است این که نه بندد مومن ز تار
 که روزگار به عهد تو دارد منتظار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 که گشت سکه خورشید از تمام حصار
 بیستم همت دے هست ملک بے بر خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندیم
 زمانه تانده بود و فصل و دانش من
 چه وقت عولت و هنگام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبوده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جوزا
 سر از بساط شه نشسته چگونه برگیرم
 بدان خدا سے که ذرات آسمان و زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان و زمین را به نیابت
 چو آدمی و پیری را به ابطوا افکند
 چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر
 چنان نگاشت بر لوح عقل صورت علم
 چو خورشید و شفق بست بر عهد افق
 بهار که بیا است باغ فطرت را
 بمیدانی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ایراد دست را
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 سیکه هنوز ز تخم نیاده است به یار
 چگونه دست بدارم ز دانش ز تبار
 نر از ده زور متع ز گشت سب و دوار
 بجای قاشقه کجاست ماه قاشقه دار
 نکرده بر شمشیر نیکو ان ایشار
 نفوذ با لشد نیز از چین سرو کار
 همی کنند به پاکی ذات او اقرار
 همان نبود و نبود از جهانیان آثار
 سیکه ازین دو نیست کشف از دستار
 بر آمد از دل هر یک هر از ناله زار
 که ره نیافت در و بهم و فکرت غبار
 که خیره گشت در و دیده او لولا بصر
 تر از و شب و روز ایستاد چون طیار
 بحسن قامت چون فروغی چون گلزار
 دل خدا سے شناس و زبان شکر گزار
 و چو چرخ دهد سالها به یک ادرار

بدان که نیم که چون باد خاکسار به
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود
 بدان که نیم که هر چه سحر نمیش طلی
 چو دست حکمت او طے کند سحر وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان ز لازل هیبت که در شبنگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر گهر حشر
 به تحفای کرامت که از رویچر غیب
 به جذبای عنایت که در مقابل آن
 به گنج نامه حکمت که ستر تا و بلیش
 به مهر درون نبوت که آن دو بیت را
 به نور صبح رسالت نه کرده بود طلوع
 بدان سکیینه عصمت که در خرسند
 بدان بای سعادت که حرمت ازلی
 بحر مت قدیم صدق آن جو ابروان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گستران
 بچار بالمش قدش که بر او زده اند
 کند ششرا و لطفت در آشوبار
 هزار نامه عصیان به آپ استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بروز و ماغ جهات پندار
 کند مستی غفلت نفوس را بهشیار
 کند خواب عدم کائنات را بهیدار
 در افکنند مسی با من اخیار
 به نیم ذره به سجد بضاعت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الا سرار
 نه بود هیچ ایمنی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان را ز انوار
 به پرده داری یک عفت نبوت بر درخار
 فکند سایه او بر مهاجر و انصار
 که کس نبرد بر ایشان بهش در شمار
 نظر بر و تواند گماشتن ز قار
 دو سائبان سپید سیاه یل و بهار

بدان پلارک گوهر نشان که در کعبه شاه
 بدان سمندر زبان رحمت و زمین پایه
 بخت این همه سوگند پاک از عفت
 کیشم من بجان آن زمان شود روشن
 خدایگاه مگر کشف حال من بکسی
 در ترا به مشرق و غرب فکر و ششم
 ز خدمت تو چه شائل بود مرا بجان
 نصاب مایه من دانش است می وانی
 ز حضرت سبب غیبتم ہیں بود است
 چه و انما که ز چشم نشست پرینه
 هنوز در غم آن مانده ام که چو آن بند
 اگر ز خوف و ز جا ز غمتم زانده
 مرا شکایت بسیار و شکایت از کجاست
 میان عالم و جاهل تفاوت بین قدر
 قدم زانده بیرون نمی تهم هر
 یروز درس شناس تو می کتم تسلیم
 بسوی سدره زمین رخ طایفه نبرد

بسان شعله نار است در میان بجار
 بدان کند سپر افکن و سماره شکار
 بر آسمان و زمین جل آن بود و شوار
 کرد آستانه شمع بستر هم بپسره نیاز
 ز صد هر چه نمودم سیکه بود هزار
 که خاک توده خالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار و کدام یک عطار
 که این متاع نیز ز جوی درین بازار
 که بوده ام بلی آزرده و به تن بجار
 چه شکما که ز چشمم دویده بر رخسار
 و موج حادثه کشتی عمر من بکسار
 که پاس بر کعبه رحمت دوست در مزار
 اگر چه می تهرتم دم زاندر که و بسیار
 می این کشتی به عدل و پادشاهان گسسته بهار
 بسر بکیر و جهان گشته تکیه چون پیکار
 شب و طایفه مدح تو می کتم تبار
 که رقص نبرد از رعایت و در شکار

دراز می شود این ماجرا می پرسم که از ملاست خاطر کس کند انکار
 زیر خسرو ازین به دعائی دائم که با و تا ابد از جا به و عمر بر خوردار

۲- در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
 طاؤس جان بجلوه در آید ز خیزی چون طوطی لبست بحدیث زبان دهد
 خلق ز پر تو تو چو پروانه سوختند کس نیست که حقیقت رویت نشان دهد
 زلفت بجاوئی برود هر کجا بویست و آنکه بر چشم و ابرو تا مهربان دهد
 پسند و نپذیرد اسم که جو ترکان شکوے هر چه آیدش بدست به تیرو کمان دهد
 جز زلفت و چهره تو ندیدم که هیچ کس خود شیراز ملک شب سائبان دهد
 مقبل کس بود که ز خورشید عارضت بجران تو بسایه زلفت امان دهد
 گر در زخم بجنبدی بر من منہ سپاس کین خاصیت ہی منج چول عقول دهد
 وقت است اگر لب تو برسم مزدی بیمار عشق را شک و تاروان دهد
 ما شیم و آب دیده که شطای کوک دوست صد مشک ازین متاع بکیتان دهد
 آن نجیب کو که عاشق رنجور قوتے با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
 و آن طاقت از کجا که صدای زور و دل در بارگاه خسرو و خسرو نشان دهد
 فریاد من ز طایریم گردون گزشت نیست امکان آن که رحمت آن آستان دهد

نه گرسی فلک نهد اندیشه ز پر پاسب
 در موضعی که چون دم روح القدس نهد
 تیغش ز کله سر بے مغز و شمشان
 بیرون ز کائنات بزد صد هزار سال
 در برگ ریز عمر عدو مصر صبر اجل
 اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار
 تر دامنش و شمشانش از روئے خاصیت
 راه نجات بسته شود پیر عدو چنانکه
 هر مرگ رانی که کند خصم او به عمر
 اے خسرو که حفظ تو بهنگام اہتمام
 هر جا که رایت از در تہد میر در شود
 پیر است چرخ و اختر بخت تو تو جوان
 فرہما سے سلطنت آن را بود بخت
 ہر آہنہ کہ پیر سر جو پے کنند راست
 اعجاز موسوی نبود مہر کجا کے
 صدر تر ازین جهان گنہگار نام ملک
 در رزم رستمی تو در ہرم جانم

تا بوسہ بر رکاب تزلزل اسلان دہد
 نصرت ہماے رایت اول روان دہد
 نسرت چرخ را چو ہما استخوان دہد
 سیم رخ دہم تا ز خیالش نشان دہد
 نور در اطلیعت فصل خزان دہد
 از خون کشتہ رنگ گل ارغوان دہد
 رنگ از بیرون چو جوش گیتوان دہد
 مرگ از حد عثمان برو ملکشان دہد
 بازو ش وقت حملہ بگرز گران دہد
 گوگرد از صولت آتش آماں دہد
 تقدیر بر برو سادہ حکش مکان دہد
 آن بہ کہ پیر نوشت خود باہوان دہد
 کش حکم تو بہ سایہ چہر آشیان دہد
 چون رنگ تو چگونہ قرار ہمان دہد
 چہیب شعیب ولد پیرت شہان دہد
 اتہال در کعبہ تو حجاب قمران دہد
 گردن ترا عیان وقت ہر آن دہد

با تھر بر زنی چو بہ پیشیت قدح نہد
 و ز مہر کین کشتی چو بہ رستت عثمان دہد
 ہر کج تیغ ہا تو ز بان آوری کند
 قہر ت جواب او بہ ز بان سنان دہد
 و ز گرد بار گاہ تو کیدان شب تیاق
 تار و ز پوسہ بر قد ہم پاسبان دہد
 شاہا خلعت از تو عہیز و تو انگراند
 در دشمنیم سوز کہ بدست ہوان دہد
 پوشیدہ ز تھرہ جانہ ز رفت و شتری
 محتاج خرقتہ است کہ در طلیسان دہد
 در عہد چون تو شاہی کہ فضلہ سحاب
 دستور چرخ را تپ و یا دکان دہد
 شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق
 تا ہم ہنوز خسرو ما نذران دہد
 ما آسمان چو کسوت شب را تو کند
 گاہ از شہاب سوزن و گہر سیان دہد
 یا و چنان کہ کسوت عمر ترا تنہا
 یکسر طر از ملکیت جہا و دان دہد

دوہیہ مشوہین

صاحب مجمع الفصاحتہ کہ پس از سپہری شدن زمان شعر اسے سلاجقتہ در مرتبہ شعر
 ترقی حاصل نہا بلکہ روز بروز از مرتبہ اعلیٰ میل بہ مرتبہ اوسطی نمود تا بہ سلطان بوی
 و امثال اور رسید۔

پیش آنکہ وہ اوائل این صدے از ظہور قتلہ تاتار و تباہی خلافت بعثت او
 و دیگر حوادث و انقلابات رودگار و خواطر شعرا کہ نسبتاً از دیگران
 چنان احساس قوی دارند کہ باندک چیز سے متعلک گرد و افسردگی در گرفت
 و دیگر آن کہ شاہان سلسلہ چنگیزیان و تیموریان میل و دوستی
 بہ شعر و شاعری نداشتند از ان رو شعرا بار سے بہ دربار ایشان نیافتند۔ درین

دور رزمیه شاعری فتنه کلی پذیرفت. - البته شاعری صوفیانه و شاعری اخلاقی خسته ترقی
کرد. مضامین اہم اخلاقی و موعظ کر شاعری فارسی وارد و عنایتاتش این ہستند -
۱- بیہ بنیادی دنیا - ۲- انقلاب روزگار و جہل اعتیاری آن شکوہ آسمان و
فلک است. عدم امتیاز میان نیکو و بد اہل و فاعیل - ۳- ترغیب صبر و قناعت و زہد
و توکل - ۴- احسان - ۵- تواضع - ۶- حلم - ۷- سخاوت - ۸- توبہ و توبہ آہنما -

خصوصیات و روش نویسن

شعر سے این دور باصلاح شیوہ و زبان قدما پر و اعتقد و زبان را از زبان باری
تلیحات پیچیدہ و استعارات و حقیقہ و مصطلحات علمیہ و ثقافت و غریب الفاظ
سبک سار ساختہ سلاست و صفائی و روانی و تصدیقہ را کمال اہل از نگاہ و انوری
فصیح تر کردہ و مضمون آفرینی را ترقی دادہ - سلمان ساوجی نازک خیالی را وسعت داد -
سعدی تصیدہ را از خوشامد بیجا پاک کرد و مدح را بالنصایح و موعظ کلام نمود -
خسرو و حافظ و جامی ہم قصائد گفتہ اند -

اقصاء کمال تعلیل صفائی

کمال الدین اسماعیل پسر جمال الدین عبدالرزاق کمال تخلص ازایالی اصفہان بود
بچاہم رسمیه کما سید مستم آورده - چون خانداش بستی پسنجوری داشت لہذا
آن نام را پسنجور داشت - و در دانش و نظر نگاہان مسخر و موقر بود و خاندان صفا
را کہ در اصفہان منصب قضا داشتند - ستایش می نمود - در کمال الدین
خوار و شاد و سلطان خیر سلجوقی قصائد نوشتہ - و پایان شعر و کلمات کردہ گوشہ
عزت گردید و دست ارادت برامن شیخ شہاب الدین سہروردی برد - و نقشہ چکر کمال

براسته مغولی همه شهادت با صفت - هنگام مرگ از خون خویش این باطن را پر از نور

دل خون شد و در جا نگذازی نیست در حضرت او کمینہ بازی ایست

با این همه هیچ نمی یارم گفت شاید که گر بنده نواری ایست

وفا آتش بزم جمادی الاول در سال ششصد و سی و پنج اتفاق افتاده است

کمال حدیست در میان قدما و متاخرین - مناسبت و پیچیدگی و استواری قدما و متاخرین

آفرینی و نازک خیالی و خیال بندی متاخرین در آن فراهم آمده اند همین سبب

که متوسطین اعتدالت کمال کمال نموده - حافظ

گر بیاورست نمی شود از بنده این شد از گفته کمال و لیلے بیاورم

کمال زبان را از گران باری استعارات و قیقه و تلمیحات بعیده و مصطلحات علییه

سبکسار گردانیده سلاست و صفائی داده و مضامین نو آفریده که بران بجا

مضمون آفرینی متاخرین برپا شد - در خوانی ردیف با سه مشکله قصاید گفته است

و صفائی را در زبان ترقی داده لطافت و جورا بطرافت افزوده - اول کسی است

که طرح قبول را درست ریخته و در آن بسادگی و صفائی رنگینی و جود مضمون پیدا کرده -

چون کمال طرز تقدیم را با طرز متاخرین مطر ز ساخته و با صلاح شعر و شاعری

پرداخته اند آن را بانی و خالق المعانی هم می گویند -

۱- قصیده

خیر مقدم ز کجای می اید با و عظام! کش خرمیدی چو ست و چگونست احوال

تا توان تشنگی همی بینم و گرد آلودست دم بر افتاده و دست از اثر استیصال

از قدوم تو نیا سود و دل ما بار سے تا بر آسوده از کلفت خط تر حال

مسرعه چون تو سبکپایه ندیدم هرگز
 تو مزاجی و ز تخلیط نسباشی خالی
 گر چه بر سفت کشتی بود رخ خاتون سخن
 زلفت معشوقم نیروی تو دوا دست آرس
 شعر کن الدین دامن چون ترا همراه بود
 چه روی گرد گلستان؟ چه زنی بر گل مشک؟
 در سرت عزم تماشا شای عوسه ست مگر؟
 نه عوسه بتاقل که جهانم همه روی
 جلوه دادند مرا از تنق مشک سیاه
 سی و شش حور سر بر زده از پیرانی
 دل بنظاره برین منظره دیده دوید
 بسر انگشت ادب مجر شان بکشودم
 خواهرای همه یک قامت و یک اندازه
 نو و ساسانی و شیرازه و پاکیزه که بود
 نور تحقیق در رخشان ز معانی و قیق
 دست ادراک چو بازید بدل شان فکر
 همه شان تر شده از بسکه نهادم بر چشم

که نه آسایش تن دانی و نه رنج کمال
 سبب آنست که بیمار شوی هر سرسریال
 از توبه زور تر انصاف ندیدم حال
 بوسه خوش قوتت بجار دهد در همه حال
 منزلت بود همه ره بسر آسب زلال
 خود برد خاک سکر کوی دست اندر زو مال
 کاشین کرده از عطر حسین مالاهالی
 دوخته نوک قلم شان ز حیرت سریالی
 دختران بصفه غیرت ارباب بحال
 همه سین عن و شکر سخن و مشکین خالی
 جان خود از پیش همی رفتند از خبال
 لعبتان دیدم زمر تا قدم از لطف جمال
 که سعادت همه ندیدن شان گیر و قال
 زهر و شان گوی گریبان نه تو خفالی
 بچو خورشید که ای کانداز چشم مال
 خود چگویم که چاکر انداز غنچ و دلال
 خود بود و آفت خوابان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن قدوة ارباب هنر
 اگر تو دعوی داری شعر تو معانی دارست
 در نگارستان دیدنی شکرشان مشر
 تا از الوار شمیر تو قافا و ز نسیب در
 مردم چشم من زانکه ترا نادیده
 گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
 تا فرودت گنج سخنت پاسه نظر
 منزل روح از ان مست سواد خط تو
 قلقت می کن ای بیاسی شیدا از آنگاه
 گاه بر یک نظم استاده بود چون او تاد
 لاجرم گشت روان آب نیایع حکم
 درخ گر در خور معنی تو می باید گفت
 چون معانی تو از حد کمال افزون است
 شمع من گر بسوی حضرت تو دیر رسید
 که بلندی مقام تو چه پر از انگر نیست
 هر که روح مست مرا مقصد او درخ بود
 در تقصیر تپا و پل سخن چون خواهم
 که حرامست بجز بر قلقت حلال
 و عوسه فضل ترا معنی یارست و جمال
 خط و معنی ترا دیدم هم زبان منوال
 به بشیخون معانی جزو خیل خیال
 همه عالم بتو می پیغم ای خوب خصال
 چنانکه گریه از خاصیت او تمثال
 مردم چشم غنی گشت ز این عقد لال
 که سواد و خط از شیدا قدرست مثال
 همه کجا گشت شیدا بر دستند نهاده مثال
 گاه در سجده همی گریه همچون ابدال
 از زبان گداز نشان که از کام فضال
 پس روانه ار که از غمزه شود منطقه لال
 من تباد ز زرد خویش کنم ایست جمال
 اندرین عهد من ز نیک فرخ است جمال
 در پناه سوسه شیدا معنی را پرو بال
 که چه کسب سعادت کنست از اشکال
 کاین تبارنگ عادت و هر پویه طلال

آدم باسخے چند ان کران بر شده ام
 می و دوست فلک نعت محاسبین
 و آنکه اورا از خیر تو بره باید بر سر
 بکه تالم بکسانیکه زان سراط طبع
 نان خود می خورم مدحت شان می گویم
 با چنین رونق باز سخن واسے بر آنکه
 اسے برادر که قتادیم بدوری که درو
 خود بیا تا پس ازین مدحت خود می گویم
 بجو را نیز اگر وقتے تاثیرے بود
 ما کنتم سپینہ تھی با تو ازین حسب الحال
 بگو ہیکہ ندانستد چین راز شمال
 فلکش بعل بدامن دہدوزر بجوال
 بگدایان بگز از نگدائی و سوال
 بس ہم ایشان را از بس طبع اقتدا مثال
 بر مرتبے یک روز نوشته است کہ قال
 نیست محدود ہے کز ما بخر و مدح بال
 چون ز مدوح توقع نبود وجود و نوال
 این ز دانش اثرے نیست بجز درو و بال

کانکہ بے عرض بود گرد ہمش صد دشنام
 آنش خوشتر کہ ستام من ازو یک مثقال

۲- قصیدہ

اسے جلال تو بیا نہار از بان انداختہ
 عقل را دراک صنعت و پدہا بر دوختہ
 ہر چہ آن بر ہم نہادہ دست حق عقلم
 یک کرشمہ کردہ فضیلت باہنی آدم از ان
 غوث ذات یقین را در گمان انداختہ
 نطق را وصف تو ہرے پردہ بان انداختہ
 کبریا بیت سنگ بطلان اندون انداختہ
 غلغلے در جان شیتے خاکیمان انداختہ

با حجاب کبریا و لہائے مشتاقان تو
 با کمال بے نیازی جذبہائے لطافت تو
 قدرت در آفرینش بہر قسم ناقصان
 چیست دنیاے و فی شستہ زین خاشاک و ترس
 در مصاف کہ اوراک تو حکم انداز عقل
 گرچہ بسیارست نامت بے نشانی زان خرد
 آہ سرد عاشقانست ہر سحر چہن مہجوم
 ہر دم عترت فلکما حلقہ کردہ بندہ وار
 درو بیرستان علم لایزالست عقل پیر
 در ضیافت خانہ فیض نوالن منہ نیست
 سالکان راہ تو تو شہ زنا کامی کنند
 جان بنو چون آورم ای درہ سولے تو
 در مندان غمت را در بسیاران بلا
 از چہ آرایش جان دست ارباب القلوب
 ہر کہ گویا گشت در وصف تو دست عزمی
 صورت آدم با طافت متع خود بنگاشته
 ہر جمال سیو و سندی دفع ہر تامل را
 ہر زمان شورے و سوزے و جہان انداختہ
 و مہدم در ساقی جانہا بہر سمان انداختہ
 در جہان آوازہ از کن فکان انداختہ
 موج دریائے عطایست ہر کران انداختہ
 در ہزیمت تیریشکستہ کمان انداختہ
 نام تو در جان گرفتہ ست و نشان انداختہ
 شعلہائے آتش اندر آسمان انداختہ
 و اختران ہم غوطین را در میان انداختہ
 ہچو طفلان از بغل لوح بیان انداختہ
 در کشادہ است و مصلاد در ادہ خوان انداختہ
 و رچہ باشد کام عالم پیش نشان انداختہ
 صد ہزاران جان دہنا را بجان انداختہ
 مرغ شوقست مغر خورده استخوان انداختہ
 جامہ درد ترا بر قد جان انداختہ
 ہچو شمش آتشے اندر زبان انداختہ
 پس بقرابیطوا در خاک جان انداختہ
 حکمت تو رو سے ہندی از زبان انداختہ

دست لطفت برگرفت از خاک آدم را که بود در میان کوه و طائف چستان انداخته
 آرزوئے قرب تو بهر ساعت از راه طمع یک جهان آورد را از خان و مان انداخته
 هر کجا کرده ز ذکرست خاک مایان حلقه جبرئیل از سدره خود در در زمان انداخته
 در دو عالم جاسئے او در کنج خدایان آمده
 هرگز قهر تو دور از آستان انداخته

دور متاخمین

آغاز این دور از بایا فغانی است که در سال نصد و بیست و پنج وفات یافته دیان
 این بر الوطالب کلیم که در سال هزار و شصت و یکسافت شده - این دور را
 دور ناز کنیالی هم می گویند - بانی شیوه این دور بایا فغانی است که به محمد
 فن یاد کرده شود -

درین هنگام سلسله صفویه فرمانروائی ایران داشت - و در هندوستان
 خاندن مغلیه سلطنت می کرد -

اگر چه سلاطین صفویه و اراست علم و فضل و سخن سخن و سخن شناس و هنر پرور بودند و
 شهر را قدر و منزلت افزودند و در حق آنها شیوه بدل و کرم را مری داشتند -
 اما آن چندانی بود که در هندوستان شایان مغلیه و امرای دربار ایشان
 باشعرا ایران کردند همین سبب بوده که گروه ها گروه از شعرا ایران وطن
 بگوشته به هندوستان آمدند و از جو دو سخا شایان اینجا چنان بهره ور
 گشتند که شاید در اندیشه آنها هم نگذاشته باشند -

درین وقت بایران حسین شاه و بخشش کاشی و سحر کاشی و غیر آنها

بقصیده گوئی نام بر آوردند-

تختین کیسکه در عهد سلطنت مغلیه همت برتریت شعرا و شاعری برگماشت بزم خان
بود که او خود شاعر و بخت کار بوده و به ترکی و فارسی شعر نیکو می گفتند و پیشتر شعرا
و ابستگاری بدر بار آن داشتند-

بابر با آنکه مرد سپاهی بوده اما طبع موزون داشت و سخن خوش می گفت و نقاد
کامل این فن بود-

اکبر با آنکه اتی محصل بوده اما ذوق سلیم داشت و نکته سخن و قدر دان سخن بود
و منصب ملک الشعراء بر پا کرده- در عهد او غزالی مشعری و فیضی قیامتی
ملک الشعراء بودند-

همانگیر آبخان ذوق صحیح داشت که براس یک نقاد فن لازمست طالعایی
در عهد او ملک الشعراء بوده-

شاه جهان هم درین باب از پیشروان خودش کم نبوده قدوسی و کلیم درین هنگام
ملک الشعراء بودند-

عالمگیر از بد تشاک نگذاشت که توجه به قدر و منزلت این فن برگمارد اما او
آنچه بر صله شعوری با نعمت خان عالی نموده هم خبیله غنیمت است-

سخن پارسی در هندستان آمده جدت خاص گرفت که صاحب مآثر رحیمی
آن را به تازه گوئی یاد می کند-

حکیم ابوالفتح و عبدالرحیم خان خاندان در تربیت و اصلاح و قدر دانی سخن بهره کمال
گرفتند و دیگر هم از امر آن دربار سلاطین مغلیه درین باب هم پاسه
آنها فرستند-

خصوصیات و مؤثرترین

پیش از آنکه باین عنوان چیزی گفته شود نکته بنیاط باید داشت که چون تمدن و تهذیب بکمال ترقی رسد در همه چیز نفاست و لطافت و نزاکت بدرجه فائیه پستیده شمرده می شود. هنگام دور متاخرین آفتاب تمدن تهذیب بوسطاء ترقی رسیده بود. هرگونه اسباب حدیث و عشرت آماده و طبایع مردم به لطافت پیوسته و لطافت و ریزی و نزاکت جوئی خو گرفته. شاعری از نفوذ آن چگونه می توانست که محفوظ ماند. شاعری هم رنگ لطافت و نزاکت گرفت و برائے آن راه گوناگون تکلف و تصنع کشاوه شد و شیوه نازک خیالی و مضمون آفرینی و دقیقه سنجی و موشگافی بدرجه کمال رسید. شاعری زمزمیه فنائی کلی پذیرفت. در قصائد ذکر معرکه آرائی لشکر کشی و سپهر لاری و فداک کشائی و تیغ رانی و تیر اندازی را یک قلم ترک کردند. اگر در قصیده جائے ذکر شجاعت و جلالت مهورج کرده شود آن بجهنمیت و اطمینت نباشد بل بغرض توسیع میانه باشد. در زبان هم تغییر راه یافت. تشبیهات و استعارات هم بدل گشتند اول زلف را با کمر و چو گان تشبیه می دلانند. اکنون به سبیل و تار و نظر و دام و خوشه انگور و رشته عمر و کفر تشبیه می دهند و بر و با بمان و تیغ و چو گان تشبیه می کردند حالا ماه نو قوس و قمر و طاق و محراب و طغیان تشبیه می کنند سابقاً چشم را قاتل و شفاک می گفتند الحال جام و تشبیه و نرگس و بادام می گویند. نتیجه اش این برآمد که مجمع الفاظ باشان و شوکت خیل کثرت پذیرفت و نام و نشان معانی مقصود و چهل صدوم گردید. در زبان قوت و زور نماند که هر گونه مضامین و خیالات را چنانکه باید ادا کنند.

درین دور بواسطه طرز ادا و اسلوب بیان جبهه پدید آمد تفصیلش آنکه -

۱- قدر و متوسلین خیالات را به سجده گدا و امنی کرد و دسے یکس شمار متاخرین نیست که هر چیزیکه گویند به پیچیدگی گویند - موجبات پدید آمدن این پیچیدگی همانکه -
از مضامینیکه دست بردن پایید دارد که بچند شعر ادا کرده شود آن را خواهند که یک شعر بیان کنند - قدسی گفته -

همیش این باغ با ناز و یک تنگدل است کاش گل غنچه شود تا دل ما بکشداید
مطلب این است که دنیا با غیبت کو چیک و این چنین دست نزار و که یک تنگدل
دران به شادمانی و کامرانی بماند از ان رونق نماند که دلم هم بکشداید و غنچه هم تواند که یک تنگدل
بنابرین فغانی کند تا کاش گل غنچه شود و یک کساندن تنگم دست پدید آید اگر این مضمون را بچشم
فلسفیان نگرداند - اداسه این چنان مقصود است که در دنیا چون کسے راسود رسد -
مثلاے آن اینست که و یکسے راز یاسے رسد گرفتن اقلیم یک بار شاه شکست
بادشاه دیگر است -

۲- گاهی مبالغه یا استعاره یا تشبیه آچنان دور از کار باشد که ذهن سامع
تواند که باسانی بدان انتقال پذیرد -

شوکت بخاری گوید -

گوش را آشیان مرغ آتش خواره کرد برق عالم سوز عتی شعله غوغاے من
مرغ آتش خواره مرغ باشد که آتش ہی خور - بنا برین شوکت گفته که آه های من
آچنان گرمی داشتند که از ان شعله ها بلند گشتند و چون آن شعله ها بگوش مردم
رسیدند - گوشه های شان از آتش پر گردیدند پس مرغ آتش خواره را بجا آشیان
ساخت تا مردم روزیش برسند -

ذهن هر کس بدین معنی نتواند رسید که از گرمی آه و غوغا گوش آتشکده گردد از ان

رو مطلب شعر باستانی نتوان فهمید -

۲- بیشتر بنام مضامین این دور بر الفاظ و ابهام است -

۳- تراکت استعارات و جدت تقیید و تکلفات عموماً گون بزبان و خیالات

و این وصف از حقینارترین اوصاف این دور است -

طالعیا آملی درین وصف از دیگران امتیاز تمام دارد -

عرفی و فیضی و نوعی درین دور ضعیف جدتاً به ترکیب و بندش الفاظ و کلمات

بکار بردند - غرض درین دور تصدیق و شغوی از پایه خویش افتادند -

قصائد کلیم کاشانی

این یگانه فن آخرین ورق صحیفه شاعری متاخرین است مولدش همدان و سکنتش

کاشان بوده - به او اهل شباب شیراز رفته و علوم متداوله فرا گرفته به عید باو شاه جهانگیر

به هند و سلطان آمد - چون درین آیام ملک الشعراء دربار طالب تظلی بود -

پیشش دشوار بود که کلیم فروغی یابد از آن روتو انسست که به بار جهانگیری بالابد

البته در عهد شاه جهانگیری اخراجش یاوری کرده و او را به منصب ملک الشعراء

رسانیده سالها در کباب هایون شاه جهانگیری مشغول عواطف خسروی مانده - در

سال هزار و چهل و چهار روز جمعه سوم شوال چون شاه جهان بخت نوروزی بارگذا

بر تخت طاووس جلوس فرمود و تان روز جشن عالی اتفاق یافت ابو طالب کلیم

در تنیست اربع و تو صیف تخت مرصع در سلک نظم کشیده بپایه سریر عالی

معروض داشت

نخست مقدم نور و غنچه شوال فشانده اند چه کلمات عیش بر سر سال

این قصیده در جبه قبول یافت و کلیم بمنزله عنایت خسروی سنجیده شده مسلخ

تج پزار و پانصد روپیہ ہم سنگ برآمد و بآں زیدہ موزونان انعام شد۔
در جشن وزن ششی ^{۱۳۸۵} در دار السلطنت لاہور کلیم را ہزار روپیہ بہ صیفہ جائزہ
شعر عنایت شد۔

کلیم در آخر ایام حیات خود نظم فتوحات صاحبقران تقریب ساختہ رخصت
کشمیر حاصل کرد۔ و در ان خطہ بہشت نظیر سکونت گرفت و بقبر سالیانہ از سرکار
پادشاہی آسودہ حال می گزرا نید۔ چون در ^{۱۳۵۵} صاحبقران بہ کشمیر رفت غرض
رنج الاول بود۔ کلیم قصیدہ در تسنیت مقدم ہمایوں بہ سمع پادشاہ رسانید و
بر حمت خلعت و دیست اشرفی طلکائے احمر برہ منہ گردید۔ و ہجین روزیکہ
مکب سلطانی موافق چہارم شعبان بہن سال از گلگشت کشمیر عطف عنان فرود
کلیم را در صلہ قصیدہ دو دستہ انعام شد۔

کلیم مرد پاک طینت و سیر چشم و فیاض طبع بود۔ غرضت و احترام شعرا معاصرین
چنانکہ باید بجا آورد۔

کلیم پانزدہم ذی الحجہ ^{۱۲۶۱} در گزشت و در نزدیکی قبر سلیم مدفون گردید۔
گفت تا ریخ و فاست او غمی طور معنی بود روشن از کلیم
کلیم قصاید بسیار دارد۔ قصایدش بحدت استعارات و شونی از طالب آملی
کم است۔ اما مضمون آفرینی تا بحد افراط را نہایافتہ می شود۔ تسیدہ قصاید بیشتر
بواقعات اصلی آغاز نمایند لیکن از مضمون آفرینی ہاے خیالی طلسمی سازد کہ بیچ
نسبت بواقعیت ندارد۔

کلیم چھپدی ہاوندش ہائے دشوار نظیری و عرفی را صفائی دادہ است
اما در قصایدش مبالغہ و تشبیہ و حسن تعلیل و نفاطہ شعرے کہ در ان زمان کمال
قصاید محمد و بدلان بودہ کمال و وسعت یافتہ می شود کہ ازان شانت و زور و

بلندی از تصاید قلعت پذیرفته رنگ غزلت غالب آمده - سنجیدگی ترا کینب و
صفائی روزمره و برجستگی و ششکلی و روانی محاورات آن تا بحدیست که نظیر
آن در کلام معاصر پیش یافته نمی شود -
آزاد بلکلمی در تذکره سسر آزاد نوشته -

”کلم در جمیع اسالیب نظم قدرت عالی دارد همه جاداد سخنوری می دهد - لهذا
جمله او را خلاق المعانی ثانی گفته“

قصیده

گردون نشاط کو کی از سر جان گرفت	کا نگشتی کو اکبش از کت توان گرفت
آنکس که پیر از و ز مادر هلال وار	خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت
بوسه کلمه جوانی ایام ما شنید	در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت
هر کوی می فروش زار زانی نشاط	هر تنگ دست کا در طس گران گرفت
در همیشه استغاضه انوار می کنند	عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت
الکون هجوم کام بود مانع وصال	گل پر شد آ پنجانکه در گلستان گرفت
بلبل ز بسکه برگ نشاطش فران شد	گلزار در محو طه آشیان گرفت
بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده اند	شاید گلاب از گل غبم توان گرفت
یک بخت غفته در همه عالم کس نیافت	از بس صلاصه عیش زمین و زمان گرفت
دوران ما چو چنبروت دام عشرت است	سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلهاش بشگفت	الکون که دهر کار بهار از خزان گرفت

زنیسان که روزگار جواهر خوش اداست
 این روئے تازه که همان را نمود روی
 صاحبقران ثانی کو حسن عمو او
 سامان عید و زن مبارک همی کند
 آمد بها بسایه شاهین او نشست
 دوران زرخوان حتمت شاه پنهان وزن
 از مرکز خلافت ازین یک سفر که کرد
 از یک کشاده باز روی شهباز دولتش
 تعاد و تلبا و فتوحات چون کنم
 پیرو جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه
 حکاک تیغ کند بیرون نام فتح را
 گردون چو خاتمست در انگشت کنکاش
 چال قلعہ فتح شد که یک دیو گیر بود
 زانگونه مرتفع که اگر قلعہ داد آن
 گوئی ز اتصال حصارش با آسمان
 کوناه بود شعر بلندم ز وصف آن
 مرغ سخن زد دفتر اگر پر بر آورد
 تاوان عمر فتنه توان از هسان گرفت
 گوئی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
 گلزار و هر رونق باغ جنان گرفت
 دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
 میزان نوزن تا شرف جاودان گرفت
 اوراق نه فلک را یک پیرہ پان گرفت
 شاهنشہ زمانہ زمین و زمان گرفت
 چندین شکار فتح شہ کامران گرفت
 هر روز کشور شہ گیتیستان گرفت
 هر جا قدم نهاد ز فتح نشان گرفت
 هر قلعه را که بچو نگین در میان گرفت
 آن قلعه ها که شاه سلیمان ملکان گرفت
 کار زانمی توان بکست کمان گرفت
 راضی شود توان کمک از آسمان گرفت
 دست بیست کنکاش که ز گردن کمان گرفت
 مسطر بر پیر پاسه سخن زبان گرفت
 بر بام و صف آن نتواند مکان گرفت

گویش ز چار سوسه تراشیده آمده است
 هر کس تراش خاره آن را نظاره کرد
 گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این
 تحقیق عمق خندق او گر کسی کند
 از رفتن جغیره و در بگر سخن کنم
 تا شد ظفر بر آکی و پا لکی سوار
 نصرت بر اهل انکی و تلگی گرفت تنگ
 در بحر شمر کشتی ناشس روان نشد
 از انچه تا کناره دریا شوررفت
 دریا بلب چو کاسه پر از شراب فح
 دارا خلافت قلعه آن شد طلسم گنج
 این ملکه مایه تیغ گرنی و از تو خضم
 از غصه گرفتن این ملکه عار و
 تا فتح قلعه ای حباب ست کار یاد
 هر ملک را که از پی فتنش شوی سوار
 جاویدمان که کوکب بخت بلند تو
 خواهد تراج عمر ابد ز آسمان گرفت

تا آسمان توانش اندر زبان گرفت
 مانند تیشه انگشت اندر زبان گرفت
 روئیت به ستون که زانخ نشان گرفت
 باید زامست او زبان رسیان گرفت
 خواهش نفس بقالب نفس بیان گرفت
 او دیگر و او سه راهم در یک زبان گرفت
 تا بچو آن جزای خط امان گرفت
 آن قلعه که حضرت صاحبقران گرفت
 پرکار فتح بین که کران تا کران گرفت
 زین گنجه که قدرت از سرکشان گرفت
 از ستم اسب لشکر گیتی ستمان گرفت
 انگشت حسرتیست که اندر زبان گرفت
 گر آب خورد و دگر نوش ستخوان گرفت
 تا تیغ موج آب روان گرفت
 گیری همین که دست میاک عنان گرفت

دور حاضرین و خصوصیات آن

در پایان دور متاخرین شیوه نازک خیالی و مضمون آفرینی و دقیقه سنجی و روش گافی برجسته کمال رسیده. پایان کار چون هر کمالی راز و اسرار است شاعری هم رفته رفته از وجود کمال رو پدید که نزول نهاد و شعر از اون چنانچه در آفتاب و چنانچه در غروب و معانی و معانی استبداد براس نفس شعر بود و آمد و پس از کلام بدو متاخرین نیز در ایران و بیرون در هندوستان شاعران برینجا است که در قصیده گوئی شهرت یافته است آورده باشد و ذکرش یاد کردن باشد زیرا که اغتشاش و اختلال در مضامین و احوال ممالک هندوستان و ایران و واده از آن روم و وسعت بود و تبادله که شعرا را از دور و شعرا آن را ساخته اند.

اول احمد دولتی الواریه بود. چند تن برخواستند و خواستند تا شیوه متقدمین را احیا کنند و آگاه آمدند که طریقه متاخرین بے هویت و اوار و هم بتزلزل است لاجرم گدازشتی و گدازشتی است ریاضت جویند و سخت گویند و مردم را بازداشتند که این طرز نگویید است. زنهادر چه آن نروند و آن را نگیرند و مثل آورند بدان که سیاق نیکو همان است که متقدمین بران رفته اند پس به شجاعت شیوه است متقدمین در پیش گرفته اند اما بمراتب عالی نه رسیدند تا آنکه مشتاقان اصحابی که در سال هزار و دویست و هشتاد و یک وفات یافتند از طرز شعرای متاخرین دولت صفویه و امثال ایشان نفوذ کردند. و در پی آن شد که پیروی شیوه بنامه متقدمین نمایند پس حاجی لطف علی بیک آذربایجان احمد باقی و دیگر فصحاء را بیاری گرفت و شیوه فصحاء را ترنم داد و تجدید کرد.

اما چون سال هزار و دویست و دو از دهه بخاری رسید. فتح علی شاه قاجار بر بر

سلطنت ایران ممکن یافت - طبع مبارک این شهر یار ذوق فطری داشت و شوق
طبی بدانکه تکمیل شعر و شاعری پردازد - ازین وقت شاعری را در وجود پدید آفریدند
و سخنوران این دو قلب معاصرین یا کرده شدند - باین ترتیب آن والا جاه
در عهد جمعی از حکما و فضلا و علما و شعرا و ادبا همچو میرزا ابوالقاسم قائم مقام
و میرزا عبد الوهاب نشاء امیرزاده نقی سپهر کاشانی و هدایت طبرستانی و ملک شمس
صلوات کاشانی و غیر ایشان برآمدند و اگر کشنده ایشان بماند بر طبق طریقه فیضیه و متوسطین
و متاخرین را بر اندازند و شعرا و بدعت هاسه ایشان پروانند و آن شیوه
برگزینند که اساتذہ ناموران راست و اند و پسندیده و آن را ترویج دهند
تجدید کنند - پس شیوه قدما را پیروی کرد و تاجیکیکه چهره از ان سیاق بگریزند

بقول صاحب مجمع الفصحا

بعضی بطرز خاقانی شیرازی و عبد الواسع جلی قصائد معنوی در نگین مستح و مقفای
سرودند و بر شے بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقال پیوندد
و جمعی را هوائی قانون رودکی و قطران و در سر اقتاد و قوی را بر سیرت استاد
عنبری و امیر مسعود سعد سلمان - نظر طائفه بر دشمنانی مشعل حکیم الهی سنانی غزنوی
و جلال الدین محمد معنوی قدس الله از ما هم در مسالک تحقیق آفتاب خواستند -
و قافله پیروی حکیم ابوالفرح رونی و انوری ابیوردی بر تن آراستند - و در سب
چند در میدان اقتباس رزمیه گرمی از آتشکده طبع اسدی طوسی و فردوسی
انداختند و بیدے چند در ایوان اکشتاب بزمیستی از خاطر نظامی و سعدی
آموختند و گوی طایفه از زنی و مختاری اختیار کردند و انبوه به شیوه معترتی
و لامعی افتخار آورده و طبقه از حکما و فصحا معاصر درون بال حکیم ناصر خسرو و قناده

و بلا یقین دل بر زبان و زری ادیب صابر نهادند. قلیله شیده همه آن را متعجب نموده
 بهر زبانست بیانی فرمودند و جمیع جمع کردند در میان قصیده سبک بلقاسم قدیم
 و غزل بترجمه فقهی که جدید و پیداست که مردم ذو فنون را بر دوسه فن بزرگتر است
 و او دطرز باستان مختلف را در آن علامت قدرت و کمال سخنوری - درین دو قافیه
 یکمال شهرت و امتیاز سرآمد امثال و اقزان گشته - پس از هنگامه آذانی مشروطه
 خواهی شاعر ملی هم بایران ترویج یافته - اشعار و دیوانه و بهار و غیر آنها
 درین باب مسامحی حیای کرده اند -

گنجینه نشاط

میرزا عبدالوهاب نام نشاط تخلص از عرفای و فضیلت زمان خود بزرگ کمالات
 و علو حالات امتیاز داشت و همه معاصرین آثار او را در دفاتر بطرز خوش
 نگاشته اند - در دولت خاقان مغفور فتح علی شاه قاجار کمال عزت
 و شجاعت و اعتبار حاصل کرده بود و در امور استقلالی تصرفاتی فرمودند -
 با وجود فقر صاحب همت بلند بوده و با عدم استکبار سید جلیل و معتد نیل
 بود و از خاقان مغفور در آن زمان بلقب معتدالدوله و لکی ملقب بود در سنه ۱۲۸۷
 بیایع بهشت انتقال نمود و حضرت قاجار در تاریخ او گفته است از قلب جهان
 نشاط را فتنه + باره در خط شگسته نشان داده است -

بقول صاحب مجمع الفصا سالهاست که باین جامعیت کامل بطور زیاده
 در نظم و شعر عربی و فارسی و ترکی قادر بود -

قصیده در منیت بزم همایون و آئین میمون هنگام
مراجعت مرکب اشرف از نهضت آذر بایجان
پدارت خلافت طهران

بزم غیب از شمع دامنش چون نور باشند
خواست برنا حرمان پیدا شو حسن ابل
شاید آن غیب را دادند اطوار ظهور
غایت اظهار چون بلج امکان نقش بست
گاه تواند نش محمد گاه گفتندش عملی
نفس کل که سایه طبع بیولی پایه یافت
و اندران نور انچه در نقصان و پستی یافتند
در کف دود هیولی از پس بگداختن
باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند یکب
ذات او واجب نشاید گفت و مکن هم از آنک
گودم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
پرداران صفاتش پرده برزد و داشتند
محراثش صدره از اول نهان تر داشتند
رویشان پس در ظهور خوشی مضمر داشتند
از نخستین صورتی نور میوه داشتند
که لعل اولین اورا مستحضر داشتند
مقبس از نوران فرخنده جوهر داشتند
عوش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند
چرخ انحراف بر فراز ارض اغیر داشتند
و آنکه از وسع طینت آدم نمرد داشتند
پایه خیر البشر برتر بر مرد داشتند
از جویش کمتر از امکان فان تر داشتند
گاه دست سوتی از نورش منور داشتند
کشیش را کوه جودی جایی نگر داشتند

قہر مہر آئینہ اور منظر سے جستند یاز
 برجہ اش پر دہ بستند از حسیال پیغی
 وز جلال او چہ مرات وجودش عکس یافت
 ز احتمالات رعون آیتایش یک آفتاب
 عاشق میخوارہ را کردند سرمست جنون
 قدس و تارون دادند خوبان را دولے
 پیشکاران ازل کنز پیشگاہ لم یزل
 سانگوئی خیر و شر بے غم شان آمد پدید
 فحاشان بر مقتضائے قابل آمد در وجود
 قوت ہارہ سوئے فعل دادند ورنہ کے
 می نہ بینی سایہ رایش و کم فزید یک دو
 اینسا طات وجود از اعتبارات حدود
 و رنگبائی اعتبار سے کے اثر آمد پدید
 چون و انسان عالم معنی و صورت را نہا
 از پیے نظم و دو عالم از پیے ہم یک بیک
 در ظہور احمدی ختم نبوت ساختند
 تاج فرق خسروی فتح علی شد کز شرف

آذر از فرو و ابراہیم ز آذر داشتند
 پر دہ عصمت زینا از رخ برداشتند
 تخت دار عرضہ بخت سکندر داشتند
 سایہ را از ہر طرف شکل دیگر داشتند
 واعظ بیچارہ را پابست منیر داشتند
 عاشقان را پاسے در گل بست بر سر داشتند
 نقہا ہر سوراخ در دفع ہر ہزد داشتند
 یانہ پنداری کہ بے موجب سرش داشتند
 زان تمکشل خواستند آن وین شکر داشتند
 آنکہ را مومن تو نستند کا فرد داشتند
 و رخور خود پر تو سے از تابش خور داشتند
 ہچو ظلی در قرب و بعد مہر انور داشتند
 گویم این آثار ہم ادا ہم مظهر داشتند
 ز امتزاج خاک و آب و باو آذر داشتند
 شاہ بر شاہ و پیر بر پیر داشتند
 سلطنت را ختم بر شاہ مظفر داشتند
 خسرواں خاک ریش را بے افسر داشتند

بجے قضا کے اور قدر روا کے متقرر یا قضا
 وقت برا قضا دانی از چہ شد قلم قضا و
 گئے قضا و دوسے گزشتہ گئے ہم
 در شاہد جادشت فرما چورے شد گئے
 کے فری یاد کہ یا بد کیفر خصم ترا
 کشورت را این از آفات لشکر ساختند
 چون بزم رزم ترنگہ ترتیب لشکر ساختند
 زیر رانت آسمان آساز غصہ پیکرے
 لوش اند باد پائے مسرمان فکر و ہم
 از خراش حرج اندر عرض افیر یا قضا
 این نہ ہرست و نہ ماہ آں کار پر دلائل ہر
 از پے نعل شمش جسے منور ساختند
 اسب تازی رام سازی دست یازی بدیع
 رزم جوئی مفرد آری در تصالی قتال
 دشمن را جائے دروزخ شد اکوئی باز کرد
 حیدر از ان بزم غلہ آسا کہ در ہر شاہ گاہ
 در ہواش طبع عنصر با فلک آیتند

پہلے رضا کے اور قضا کے متقرر یا قضا
 خبر بد خواہ اور وقت مختار داشتند
 چرخ را در سیر یا غریش برابر داشتند
 ہر را از نور رائے او منور داشتند
 از ملکات این دقایق زکیفر داشتند
 لشکر را آفات صد گونه کشور داشتند
 ہم زمانہ منقح پیشاپیش لشکر داشتند
 کما سراج او ہیں از باد و آذر داشتند
 سرکش با مرعیت عزم تو ہمسرا داشتند
 وز عبادش از ہی اندر چرخ آنہر داشتند
 چون بنائے طبع این فرخندہ نظر داشتند
 در پے گوئے وحشی جرمے مدور داشتند
 سوسے تیغ آنکش نظر ز پے مصور داشتند
 کثرت خصم ترا جمع ماکس داشتند
 مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند
 خادمانش از صبا عید خوشتر داشتند
 کاغذاب و ماہ بر سر و صورتور داشتند

یا غزایم خوان شدند مطربان کز هر طرف
بمهر آسما عارض خوابان فروزان و ندران
ساقیان را دعوای عجا و اگر باشد درو
هوش بر دند و روان دادند گفتی ساقیان
مهرشان در قرض از نزدیکی و دوری بهم
نیتند از دشمن جان جراحت دیدگان
در علاج ناتوانان نشان بودی و نظر
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات
گاه تماشا که زخم گه از فریادون خستند
نیکی و بدای و خفتند آنگاه نقش و سستند
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو
نقش بستند هزار این خنجر شتر ازین گرد داشتند

شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالم

کانه و شادوی بعالم از تو مصدر داشتند

مرزا حبیب قاضی

ماش میرزا حبیب خلف الصدق میرزا محمد علی شخص بگلشن است - و قاضی تخلص
اصلش از ایل زنگنه بوده - ز غزاق و قارس سکونت نموده - و قاضی در شیراز متولد
گردیده - هفت ساله بود که پدرش ازین جهان رحلت کرد و طبعش از صغر سن میل بشعر

گفتن بود در بدایت چیزی از خواندن و نوشتن به شیراز بدست آورد و باز به بخارا
 نهاد تا کسب علوم نماید و در مشهد قیام کرد - صیت شیرازی شاعر و تکلفی کلامش همه
 شهر را در گرفت - این نیز سر مشایخ السلطنة حسن علی میرزا گورخراسان رسید و
 او قاتنی را طلبیده به ندیمان خویش جواد و بهت بر تعلیم و تربیت آن برگذاشت
 ده یا زده سال بگذشت که قاتنی در جمیع علوم تجرت بهم رسانید و به ترکی و فرانسه
 و دستگاه کافی بدست آورد - قاتنی را ز دربار فتح علی شاه قاجار خطاب بمحمد الشعر
 و از درگاه محمد شاه قاجار خطاب حسان العجم رحمت شده بود - در خراسان و کرمان
 سالیان دراز زیست حکیم قاتنی مرد نیک خوشترین کلام و بلند بهت و پاک فطرت
 و متواضع و کمین کار بوده - امثال بسیار از عربی و فارسی بخاطر داشت - او شاعر زیست
 فاضل و دبیر زیست کامل - ادیب زیست سخندان و جیس زیست مهربان از فحول فصحا
 معاصرین زیست و صاحب اشعار بلند شین - در قصیده بهت بر مضامین عالیه
 می نگار و در علوم ادبیه و فنون عربیه و نظم و نثر کمال قدرت دارد - از مداحان
 مقرر شاهنشاهیان عهد یعنی محمد شاه و ناصر الدین شاه قاجار و رایشه خواران آن
 دولت و بار یافتگان حضرت ایشان بوده - در سال هزار و دویست و هشتاد
 و دو در طهران از بخیان رحلت نموده -

کلامش بیشتر رنگ قدما دارد اما در بعضی جاها طرز قدما و سوسین است بهر حال در فصاحت
 و بلاغت پایه اعلی دارد و قصائد یک در جواب خاقانی و غیر آنها ساخته قدیم نوشته در آن
 بهای ایشان رفته - بیشتر قصایدش رنگین و سیم و قویع و طویل الذیل منوع هستند -

قصیده - در تائید شاهزاده ضحوان و شاه شجاع السلطنة حسن علی میرزا گوید
 باد نور و زری شمیم عطر جان می آورد در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از براسے چشم کاؤس بہار
 یا مسوچہ صبا ز آفریدوں رنج
 بہر دفع بیوراسب نے گلستان کاوہرا
 رستم اردی ہشتہ مژدہ نزدطوس عید
 بہرناورد فراتر ز خریف اینک سپہر
 یا پیام کشتن داراے دے را باو صبح
 یا شماساس خزان را قارن اردی ہشت
 یا نوید قتل کرم ہفتاودے نیم
 یا گروے فصل دے را بر فرازل خاک
 نفس نامی را نگر کانیک باستہ اوباد
 خواہر ان لالہ گل را ز ہفت اندام خاک
 خندہ گل رست بہشت گریہ ابرے شگفت
 نفس نامی خود دسودی نیست بل ہنوز خوش
 گاہ یرمانند نسا جان پرند از نسن
 گاہ یرہنچار صراخان زرد دنیا چہند
 اورستان لالہ گاہ از بید برگ برگ بید
 مطلع از مطلع طعم برآمد کہ شروع
 نوش دار و از دل دیو خزان می آورد
 فتح نامہ سلمے از خاواران می آورد
 از گل سوری درفش کاویان می آورد
 از ہلاک اشکبوس مہرگان می آورد
 از کمان بہمنی تیسر و کمان می آورد
 در بر اسکندر صاحبقران می آورد
 دستگیر از نیزہ آتش فشان می آورد
 در حین چون ارد خیر بابکان می آورد
 گیو فروردین بخواری موکشان می آورد
 نقشہما از پردہ درسلک عیان می آورد
 پچور وین تن در راہ ہفتخوان می آورد
 کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
 صفہا بین تازہ ہرقت عیان می آورد
 وز من دیباوز گل پرنیان می آورد
 از گل خیری بازار بہان می آورد
 صنعت پولاد سازی در میان می آورد
 مہر را در چادر کھلی نہان می آورد

مطلع

ساقی مائتا شرابا رخوان می آورد
 بزم را از دم گلگشت جنان می آورد
 جام یکسر و پر از خون سیاه و شان کند
 در دل الماس یا قوت روان می آورد
 قصد اسکندر بهین ظلمات هدیه آفرین
 طبع رمز زین سخن را در میان می آورد
 خود نمی دانست اسکندر مگر کاندلرب
 هست تاثیر یک عمر جلودان می آورد
 از دل صاف صراحی در تن تابنده جام
 دست آفتاب پای کو بان هر و شاقی ساو
 خلق را بستن دگرگون ست گویا نو بهار
 یا نسیم صبحگاهای مژگانی نزد خلق
 قهرمان ملک جمشید می بهادر شده حسن
 آن شهنشاه که هر شام و سحر از دشت شوق
 آنکه یک شیخ گفت او آشکارا صد هزار
 هر که لطافت او تاج شرف بر سر نهاد
 هر چه جز نقش وجود است نقاشی قضا
 هیچ دانی با عدو تیغ جهان شورش پیه کرد
 نام دیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
 رخصت کاخ جلالتش در سه ایوان و مرغ
 کار داناتان یقین را در گران می آورد

نصرت و فیروزے فتح و ظفر روزگار
 حسرت و دست گم بارش مزاج ایرا
 قرۃ دہیم دارائیش ہر دم شکست
 نصیم باوے چون ستیز و خرسوارے اوجا
 مور کز سستی نیار دہر کا ہے بر کشید
 یا طنین پشہ لاعر کہ ہمیش زور نیست
 نے گر فتم از در طوس ست آسیب از کیا
 کہترین کر یاس دار بار گاہ شمت
 گردش گردون بگردش کے رسد ہر کہ او
 لڑہ اندر پیکر ہفت آسمان افتد نیم
 اسے شمشاہے کہ از تاثیر عدلت روزگار
 گرد فرمانت فلک گردون کشد برگردش
 روزگار از دولج چارام و ہفت باب
 نیست جز تاثیر تابان نجم بخت ہر چہ را
 معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
 موسی شخص تو فرعون حوادث واسطہ
 مرقضار و نظام علی و عقد روزگار

یار کاب شوکت او ہمنان می آورد
 با خواص ذاتی طبع دغان می آورد
 بر شکوہ افسر شاہ اردوان می آورد
 تاب ناورد سوار سیستان می آورد
 کے گزندے برتن شیر زبان می آورد
 کے قتل بر خاطر پل دمان می آورد
 برتن و بازوئے سام پہلوان می آورد
 از جلالت بالقرق فرق دان می آورد
 در جہان رخ غمیت راہمان می آورد
 چون بھیجا دست ہرگز نگران می آورد
 صوہ را از چنگل باز آشیان می آورد
 دست دولان پالنگ از لکشان می آورد
 با کفت طفل عطارا تو امان می آورد
 لاب ز اسرلاب و مرزارد جان می آورد
 از دم عیسی روح اللہ نشان می آورد
 از ظہور معجز کلک و بیان می آورد
 ہر چہ گوئی این چنین و آچنان می آورد

آسمان جو مہر و کینت ننگہ سر مایہ
چون فلک صا جگر نے چون ترا قادیہ
آتشکار ہر چہ از سود و زیان می آورد
ز آن سبب آسودہ است ہر قرآن می آورد
شاوڑی شنایا کہ دایم در وجودت عقل پیر
سوسے قادی زروئے محنت چشے فلک
کز در معنی نشارت ہر زمان می آورد
ز آنکہ طبعش آسمان و زمین می آورد
لیک چون ہموار در مدح تو می راند سخن
روح پاک فضل الدینش پست پیک باد
تہنیت ہر دم ز خاک شیر و ان می آورد

در مدح علی بن موسی رضا علیہ السلام

بگردون تیرہ ابرے باہر اذان بردار دیا
چو چشم اہرن خیرہ چو روئے زنگیان تیرہ
جو اہر خیز و گوہر زیز و گوہر بیز و گوہر زرا
شدہ لفتی ہمہ چیرہ بمغزش علت سودا
یاشک دیدہ و امتی - برنگ طرہ عذرا
برون پر سر مہ سودہ درون پر کو لوسہ لالا
چو در بزم طرب زندان ز شور نشہ صہبا
زہر بس و زنا سفتہ ز مستی شیرہ بر خارا
چو شاہ مصر در زندان چو ماہ چرخ در ظلمنا
و یا روشن گہر ہمین شدہ در کام اثر و ما
بدون تیرہ ابرے باہر اذان بردار دیا
چو چشم اہرن خیرہ چو روئے زنگیان تیرہ
شبہ گون چون شب غاسق گرفتہ چون لہذا
تمش با تیرہ آلودہ دلش از شیر آمودہ
بدل گلشن بتن زندان گئے گیان گئے غمنا
چو دودے پر ہوا رفتہ چو دیوے مست و آشفٹہ
شدہ خورشید نور افشان تباری بزم او نہنا
و یا در تیرہ چہ بیشن نہفتہ ہمرہ روشن

لب غنچه ربخ لاله برون آورده بتخاله
 ز فیض اود میدہ گل شمیدہ طرہ سنبیل
 غدار گل خزانیدہ خطاریان ترا شیدہ
 از و اطراف خارستان شدہ یکسر بہارستان
 نگندہ بر سمن سایہ دمن را دادہ سوطیہ
 ز تیش مرغ جان پردر سمش زہر بار درد
 خروشد ہر دم از گردون کہ پوشیدہ ترن ہا نو
 فشانند بر چمن ژالہ و ماند از دمن لالہ
 کنون از فیض اوبستان نماید از گل و ریحان
 چمن از سر سبز سہر ہمال خلیج و کشمیر
 ز بس گلماے گوناگون چمن چون صحن انگلیں
 ز بس خوبان قریح رخ گلستان غیرت خلیج
 ز بس لالہ ز بس نسرن دمن رنگین چمن مشکین
 گل از بادوزان لوزان وزان مشک حق ازین
 ز فر لالہ و سوسن ز نور و نور و نسترون
 چہر ہامون چہ درستان صفت از صفت گل ریحا
 تو گوئی اہل یک کشور بر ہنہ یا بر ہنہ سر

ز بس باران اذان ژالہ بطرف گلشن صحرا
 کشیدہ از طرب سنبیل بشاخ سرخ گل آدا
 ز بس الماس پاشیدہ بیابان از ژالہ بیضا
 و ز رشک نگارستان زمین از لالہ حمرا
 چمن ز غرق پیرایہ چورنگین شہادے عینا
 چو او چون از دہا غرود و یا چون نوکشدا و
 ز سنبیل کسوت کسون ز ژالہ خلعت دیبا
 چنان از دل کشد مالہ کہ سعد از وقت سیلا
 بر نگاہ چہرہ غلمان بہوے طرہ حورا
 دمن از لالہ و عہر طراز تبت و نیسا
 تو گوئی فرش سقا طون صبا گستر دہ در عی
 ہمہ چون نوش در پاسبان ہمہ چون سیم و سیمیا
 ز بوی آن زرنگین ہوا و گلشن زمین بیا
 پلے بنو و شکفت از آن کسا و جنب سارا
 دمن چون ولایتی امین چمن چون سینہ سینا
 ز کیسو لالہ نیسان ز کیسو زرخش شہلا
 چنان در خشک سال اندر بہا مول بہر استفا

چمن از فردو دین چنان نازان پشت چین
هز بر پیشیه امکان تنگ بجای بستان
امام ثامن و ضامن حریش چون آمن
نمال باغ علیین بهار مرغزار دین
سحاب عدل را تراله ریاض شرع را لاله
رخش مهر فزنده لبش یا قوتی ارزنده
ز جودش قطره قلزم ز رویش پرتوئے نجم
بشت از خلق او بوی محیط از جود او جو
ستاره گوئی میدانش بلال عید چو گاش
قمر رنگی ز رخسارش شکر طبعی ز گفارش
زمین آثار بے از سرش فلک مشایخ از پیش
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
نظام عالم اکبر قوام شمع چیتمبر
ابد از بهشتش آسے فلک مجلس خواجه
وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم
قضا تیرست در شستش فانیست درش
بر سائل بحر کمال بخت خط گفتم جهان بخت شد

که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضر
ولی ایزدستان علی عالی اعلا
زمین از حرم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
خرد بر چهر اولالہ روان از مهر او شیدا
از ان جان خرو زنده ازین نطق سخن گویا
جنابش قبله مردم رداش کعبه دلما
به جنت حشمتش گوئی گریبان گنبد مینا
ز نعل سم یکانش عیار بے توده عبرا
بشر را مهر دیدارش نمان چو روح در اعضا
اجل در سپهر زمش تدار و دم زدن یارا
مهر چهره عثمانش ملک حیران تر از حریبا
فروغ دیده حیدر سرور سپهر زهرا
بخوان نقش نامه فروزان بیضه بیضا
حد و نقش با قدم بهدم حیانش با بدنه
چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها
گر قدم کو نهان بخشد ز بسیار شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او	زور یائے نوال او جوابے نچہ خفسا
زمان را عدل او زیور جهان را ذلت و فخر	زمان را اوزمان پرور جهان را او جهان پیرا
ز قدرش غرض مقدارش مصعش خاک آبار	بیاض شوقش نخارے ریاض حنہ الماکا
امل را جود او مرج اهل را قهر او مصعش	فلک را قدر او مرج ملک را صدر المجا
رضائے او رضائے حق فضائے او فضائے حق	دلش اتنا سوائے حق گزیده عدلت عتقا
کواکب خشت ایوانش فلک اُجری نوخوش	برزخ طفرانش چه جا بلقا چه جا یلسا
رخش پیرایہ هستی دلش سربایہ هستی	وجودش دایہ هستی چه در مقطع چه در مسدا
فلک را روئے دل سونش فلک را قبلہ برونش	بگرد کعبہ کوش طوائف مسجد الاقصیٰ
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاہر	یاد او شود صادر ز دیوان قضا طفر
کند از یک شکر خندہ ہزاران مردہ را زندہ	چنان کہ چہرہ زخندہ جهان پیرا برنا
روائے قدس پوشیدہ بہ مضم نفس پوشیدہ	بریزم انس پوشیدہ مے وحدت ز جام لا
مے از میناے لا خورہ بہن اذما سوایرہ	وزان پس سر بر آوردہ ز جیب جامہ الآ
ز دودہ تنگ امکاتی شدہ در نور حق فانی	چو مہ در مہر نورانی چو آب و جلہ در دریا
زودہ در وشت لاخر کہہ کہ لا مبدوا لا افشد	ز کاخ نفی جستہ رہ نخلوت گاہ استثنائا
شدہ از بس بیاد حق بہ بھر نفی مستغرق	چنان با حق شدہ ملحق کہ استثنایا بسنی
روان را راز پروردہ سر آید از در پردہ	بیلے گیر و خرد خردہ بنا اہل دیر کا کال
رموز علم اورسی بود ذوقی نہ تندرسی	چہ داند ذوق بیسی رموز علم الاسما

زہے یزدان شتاخو انت دیکتی خوان مست
 ستاره میخ خرگاہست زل ہندے در کھا
 بسر از لطف حق تاجت طریق شرح منہایت
 مہین تو یادہ آدم ہمیں سپہ راییہ عالم
 توئی غالب توئی ظاہر توئی باطن توئی ظاہر
 مسالک را توئی رہبر حاکم را توئی زیور
 تودر محوره اسکان خداوند سپہ یزدان
 توئی برقع و حرقار توئی رخبر و شرقاہر
 تو جسم شرع را جانی تودر عقل را کانی
 تودانی حقایق را تو بیانی وقایق را
 ترا از ماہ تا ماہی ز حق پروانہ ہستایی
 زمان را از تو افزایش زمین از تو آرایش
 بہ کلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
 ز درعت حلقہ گردون ز تفت شعلہ کاؤن
 اگر طہیث تولے داور نگر خلق را رہبر
 زہے اسے نخل بارغ دین کت اندریدہ ہستی
 درا و حسان تو خا آتی دہد داد سخندان

نخے فزا کہ فرماست بہاں را عروۃ الوثقی
 زہیم چشم جاہکاست فلک را برج استرخا
 بساط قریب معراجست فہماں الذی ارکھا
 چو خیر المسلمین محرم مخلوت گاہ او دتے
 توئی ناہی توئی آمر توئی داور توئی دارا
 محاد را توئی مظہر معارف را توئی منتقا
 چو درگ خون چو درق جان ان حکم تودر اشیا
 توئی برویو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
 تو گنج کان یزدانی تودانی سر مالوئی
 توریای شقایق را زناٹ صحرہ ہما
 گر افرائی و گر کلبے نباشد از کست پیرا
 روان را از تو آرایش خرد را از تو مستغنا
 نزوہ چارگان مادر نبودہ ہفتگل آبیہ
 ز قہر طہر حیمون ز ملک خلوہ پیدا
 زاہ خلق در حشر قیامت ہاشم و ہدیہ
 نماید خوشہ پیر دین کم از یک دامن نما
 کند امر و در ہفتانی کہ تا حائل برہ فروا

سحق خیم است و او در حقان شاعر زبانی زبان
فشانده دانه در میزان کھنید خوشه در جوترا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش برانی
بهر حالت که می دانی توئی همسر توئی مولا
گرش خوانی ز به باذل و رشانی چاک الله
بهر صورت جزا که الله کما تبعی کما ترضی
گرش خوانی شنا گوید و رش رانی دعا گوید
نه ترسد بر ملا گوید سستم زیبا کرم زیبا
الا تا در نه نیسان و دماز گل گل و سخا
بروید بسنبل از بستان بر آید لاله از خارا

چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توهم

چو ریحان سروشکین دم چو سنبل بوستان پیر

مثنوی

اسم منسوب شنی است شنی بمعنی نشینه کرده - چون شعر مثنوی در هر دو مصرع قافیه دارد از این
رو این صفت نظم را مثنوی گویند - بقول مولانا قاسم کاهن نرد و شعر در غزل و دوبیت
وینست است و در مثنوی برعکس آن - شاعری قصیده و غزل تعلیق بجزایات نفسانی
دارد و مثنوی مصوری مظاهر قدرت است و از برای احسان سخن عقیده و وسیع ترسیمه گیر تر است
دران جذبات انسان و مناظر قدرت و واقع نگاری و تخییل و پند و وعظ و مسائل
اخلاق و قصوف و غیره گوناگون هر مضوم نیکی خواهند می توانند بیان کنند -
داستان مثنوی را خواه قلیل باشد یا کثیر تمیید شرط است و سلسله ربط کلام جمیع
معیار محاسن مثنوی امور ذیل را قرار داده اند -

۱- در بیان نمودن واقعات حسن ترتیب را نگه دارند و صورت واقع چنان بنگارند
که در دل جایگیرد -

۲- بر سه بر یک اگر کسیانیکه در مثنوی ذکر کرده مثنوی را به خاص قرار داده شود

هر جا که ذکرش آید یک سر موسی ازان تجاوز نکنند.

۳- خصوصیات و جزئیات اصلی و اقعه را همچو ما هر فن بیان کنند اگر چه آن واقعه فرضی باشد. اما باید که از بیان شاعر فهمیده نشود غرض صورت واقعه چنان باشند که در دل جایگیرد.

بالاتفاق اوزان مثنوی هفت معین کرده اند ما سواى ازینها بوزن دیگر مثنوی گفتن روا نیست. دو وزن از بحر هزج و دو وزن از بحر رباعی و یک یک وزن از بحر سراج و بحر متقارب و بحر خفیف.

همه مثنوی عنوانات ذیل دارند.

۱- رزمیه یا تانجیم یا همچو شاهنامه فردوسی و سکنه نامه و غیر آنها.

۲- عشقیه یا همچو شیرین خسرو و بلبل مجنون و ملد من و غیر آنها.

۳- قصه و افسانه مثل هفت پیکر نظامی و ششت بهشت.

۴- اخلاقی مثل مخزن الاسرار و بوستان.

۵- تصوف و فلسفه مثل حدیقه سنائی و منطق الطیر عطار و جام و جم اوحیدی و مثنوی مولانا روم و غیر آنها.

۱- و و ر ق د م ا

گویند موجد مثنوی رودکی بوده و او در همه بحر مشهوره طبع مثنوی انگشته سدی در لغت خویش بیشتر اشعار آن ذکر کرده. اسدی در لغت خویش از مثنویات بلبل و الو شکو و بلبل و بلبلان و عنقری اشعار بطور شواهد آورده اگر چه زبان این همه مثنوی احوال بالمره متروک است اما این همه مثنویات بحقیقت مجموعی یافته نمی شوند.

۱- مثنویات رزمیه این دور شاهنامه دقیقی و گشتاسب نامه اسدی و شاهنامه فردوسی

و سکندر نظامی شهرت گرفتند. اما حسن قبول خواص و عوام بهره شاهنامه فردوسی
و سکندر نامه نظامی بود دیگره را بدست نیامد

۲- مثنوی عشقیه قصه و امق و عذرا است که عنقریب در مثنوی نظم کرده که اسدی
در نعت خویش اشعار آن را به شاه آورده - نظم می شنیدین خسرو
بیل مجنون نوشت -

۳- به قصه و افسانه رودکی قصه کلیده و دمنه را نظم کرد - و مولانا نظم می
جهنت پیکر نوشت -

۴- جسته جسته عنوانات اخلاقی بطور پند و نصیحت از آغاز شاعری در کلام شعر
یاخته می شد - اما محمد بن محمود بدیع المعنی بنامه مستقل آن انداخت - بدیع المعنی
در عهد سلطان محمود غزنوی بوده - او پند نامه نو شیر و ان را در سلک نظم کشیده
باز مولانا نظامی مخزن الاسرار را در اخلاق و تصوف نوشت این شوی تا بحدی
مقبول و مطبوع شد که از دور توسطین تا دور بحرین پنج دور رسیده که در آن شعر
در جواب آن طبع نیاز نمودند - را قه الحوت تقریر با یکصد و بیست و پنج جواب
آن دیده اما پیش آن ذکر کردنی مطلقه اقوال خسرو و تحفته الاسرار
جایست و بس -

شاعری فارسی مضامین اہم اخلاق و موعظت عنوانات ذیل دارد -
اسے شایق دنیا - ۲ - انقلاب روزگار و بے اعتباری آن - ۳ - شکوہ آسمان
و شکایت عدم اتیان میان نیک و بد اہل و ثاہل - ۴ - ترغیب صبر و حمت
و زہد و توکل - ۵ - احسان - ۶ - تواضع - ۷ - حلم - ۸ - سخاوت - ۹ - توبہ و
امثال آنها مضامین دیری و آزاد روی و آزادی و حق گوئی خال خال دیده می شود -
۱۰ - پیش ازیم با مظاهر بعدانی که معاصر دیا لمه بود در سال ۱۰۰۰ قمری و قات یافته و

خواجہ ابوسعید ابوالخیر شاعری فارسی را بہ تصوف و روشناس نمودند حکیم سنائی
و خواجہ فرید الدین عطار آن را وسعت دادند و مولانا روم بر معراج کمال رسانید
درین دور حدیقه سنائی و سیر الیبا و سنائی در تصوف و اخلاق شهرت خاص گرفتہ
پیش از ہمہ ناصر خسرو مسائل فلسفہ را در سلاک نظم کشید مولانا نظامی آن را
ترقی داد۔ و در سکندر نامہ بحری و نامہ اسکندری مسائل فلسفہ بطور شاعرانہ
بکمال خوبی و دلکشی نظم کرد۔

۲۔ دور متوسطین

درین دور شاعری رزمیہ قنائے کلی پذیرفت اسباب آن در ضمن قصیدہ شرح
واوہ شد۔ پس برائے طبع آزمائی شعر در مثنوی مضامین تصوف و اخلاق
و فلسفہ و انشاء و قصہ و غیرہ مآثر۔ درین وقت مثنوی معنوی مولانا روم
در اخلاق و تصوف و بوستان سعدی در تصوف بے نظیر افتاد۔ ایرغیسو
در جواب خمسہ نظامی خمسہ نوشتہ و در تاریخ مثنوی نوشتہ آما از ان
یوسف دلیخانے جامی شهرت خاص دارد۔ خیر و جامی متبع نظامی و سعدی
و مولانا روم بکمال خوبی کرد۔

۳۔ دور متأخرین

بدو در متأخرین شیوہ نازک خیالی و مضمون آفرینی رواج یافت مثنوی ہم بہان
اسباب کہ در قصیدہ ذکر کردہ شد از پایہ خویش افتاد۔ ہاتھی و قاسم گولبار کا
و قدسی و کلیم و سلیم و عریض قنویات رزمیہ نگاشتند مگر از رنگینی الفاظ و پیچیدگی
استعارات آن ہمہ رنگ بزم دارند۔ فیضی و فیاضی مثنوی عشقیہ مدون نوشتہ
علم شیار و افتخار یزاقران و اسماعیل را فراغت و گیران ہم مثنوی عشقیہ نوشتہ
آما پیچیدگی از ان شهرت پذیر نشد۔

۳۔ دور محاصرین

از مساحرین ملک الشمر اصباہ کاشانی و ہدایت طبرستانی و سپہر لسان الملک و غیر انہما
ہمچو قصیدہ در عشق و تنہا و اقصا کے قدامت و نند و بجواب خمسہ نظامی و شاہنامہ
فردوسی و حلیہ سنائی و غیر ہم نگاشتند۔ اما پنج کیے ازان نمایان نشد و شہر تانیہ۔

شاہنامہ فردوسی

تذکرہ فردوسی

سبب توفیق بروقیس نولد کہ فردوسی در ۳۲۵ھ ^{۳۲۵ھ} تولد یافتہ اسم اصلی فردوسی
(کہ دران خطی اختلاف است) بحسب قول تاریخ گزیدہ - حسن بن علی طوسی
بود و او در سال چہار صد و سائزہ ہجری وفات کردہ -

فردوسی دہقانے ہو و ازو ہے موسوم بہ یار از نا حیث طبران از حوالی - فردوسی
ورکان وہ عزتے و شوکتے داشت و بدخل و عایدتی آنجا می زمیست و یہ نیاز
ہو و فقط یک دختر داشت - تہیہ یک جہاز لایقی براسے آن دختر فقط مویجہ
بود کہ اورا بہ نظم شاہنامہ بازداشت کہ از صلاہ آن کتاب جہاز دختر تدارک کند
و پس از انکہ این کتاب را بعد از زمیست و پنج سال رحمت (و بقول بعض سہ
پنج سال) با تمام رسانید (مطابق با وایل ۳۸۵ھ) علی دلیلی آن را استفسار
والجود لہ آن روایت می کرد - حسین بن قتیبہ حاکم طلاس یہ فردوسی ملک مادی
و تشریف می کرد (فردوسی ذکر لہن ہر سہ اشخاص را دشا سنائہ کردہ است
علی دلیہ شاہنامہ را در ہفت مجلد نوشتہ و فردوسی بود لہ را و تی خود را
ہمراہ برداشتہ با آن نسخہ بہ غزنین رفت و بہ ملک خواہر بربرک ابو القاسم
احمد بن حسن میبندی کتاب را بہ سلطان پیش نہاد کہ و سلطان خیلے محنون شد

آنها خواهر را دشمنان بود که پیوسته در باره او اسباب حسنی می کردند و سلطان محمود بان جماعت مشورت کرد که فردوسی را چه بدیم؟ گفتند: پتجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او در دست راضی و معتزلی مذہب و این بیت بر عمر ازل او دلیل گرفتند.

به بینندگان آفرینست ره را
نه بینی مر بختان و و بیننده را
و ابیات دیگر به رفض فردوسی دلیل آوردند.

(چون فردوسی آخرین لہذیب شاهنامه را در سن ۴۴۴ تمام کرده است که در آن وقت
(قریب به هشتاد سالگی بوده است و باید در همین اوقات باشد که مسئله)
(صله و جائزه او در میان آمده باشد)

و سلطان محمود مدتی متعصب بود در و این تخلیط بگرفت و مسروع اقتاد در
جمله بیت هزار درم به فردوسی رسید. بنهایت رنجور شد و دیگر باه رفت و برآمد
نقاعی بخورد و آن سیسم میان فقاعی و حماسی قسم فرمود. سیاست محمود
دانست. به شب از غزنین بر رفت و به هری بدگان انجیل و راق پدر از قتی
فرد آمد و شش ماه در خانه او متواری بود. تا طالبان محمود به طوس رسیدند
و باز گشتند و چون فردوسی این شد از هری روه طوس نهاد و شاهنامه
بر گرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار پادشاه طبرستان که از
آل باوند بود که نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد. فردوسی محمود را
هجا کرد در دیباچه بیتین صد آفرود و بر شهریار خواند. و گفت من این کتاب
را از نام محمود یا نام تو خواهم کردن که این کتاب هم اخبار و آثار جہان است.
شهریار او را بنواخت و نیکی با فرمود و گفت محمود خداوندگار من است تو
شاهنامه بنام او را کن و بخواه من ده تا بشویم و ترا اندک سپهری بدیم.

محمود خود ترا خواند و رضائے تو طلبید و رنج چنین کتاب ضایع نماند - و دیگر روز
صد هزار درم فرستاد و گفت هر چقدر به هزارم خریدم - آن صد بیت بسن دوه با
محمود دل خوش کن - فردوسی آن بیت با فرستاد - بفرمود به ششستند -
فردوسی نیز سواد ششست و آن ایچو مندرس گشت -

صاحب چارقالیچ الایمر معزی نقل کرده که چون محمود از هندوستان بازگشته
رو به بختربین نهاد - در راه ستمردی بود و حصار استوار داشت - محمود پیش
او رسوای فرستاد که فرودا باید که پیش آئی و خدمت بیاری و بارگاه مرا خدمت کنی
و تشریف پوشی و باز گردی - دیگر روز محمود بفرستاد و خواجہ بزرگ دست راست
او بمی راند که فرستاده بازگشته بود پیش سلطان بمی آمد - سلطان با خواجہ گفت
چه جواب داده باشد - خواجہ این بیت فردوسی بخواند -

اگر جز بکلام من آید جواب من و گردو میدان و افراسیاب
محمود گفت این بیت کراست که مردی از وزاید گفت - بچاره ابو القاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج یرد و چنان کتابی تمام کرد و پنج شکره
ندید - محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شدم -
آن آزاد مرد از من محروم ماند - پس حسب فرمان سلطان شخصیت دینا لود القام
فردوسی را با شتر سلطان گسیل کرده آن غیل به سلامت بشهر طبرستان رسید و روانه رود نبار
افشرد و می شد و جنازه فردوسی بدر و لڑه ازان بیرون می بردند - درون و لڑه
باشه بود ملک فردوسی اولاد دران بارغ و غن کرده تدا از فردوسی دختر که ماند او
صلبت سلطان قبول نه کرد پس بحسب اقتضای فرمان سلطانی خواجہ
ابوبکر تائق کرامی ازان مال عمارت را باطیچا چه که بر سر راه نشا پور در مرو است
در حد طلوس مکرو -
ما خود ازین مضمون کاوه برین

محو از نہ مخموری فردوسی و نظامی

(مقصود از این مجازہ محض اظهار تفاوت مراتب مخموری آن ہر دو بزرگوار است)
(نہ ترجیح و تنقیص کسے۔ آن ہر دو بزرگوار پر شیعہ خویش استوار بگناہ بودہ اند)
(و چنان کتابہا نگاشتنہ کہ از عمدہ جواب آہنا تا امر و راجع کسے بزیبا عدہ)
۱۔ فردوسی بھو سلطان محمود غزنوی نمودہ و نظامی از نکوہش کسے دامن لب نہایوہ۔
۲۔ فردوسی مرد میدان شہنوی رزمیہ است نظامی برقصیدہ وغزل و ہر گونہ مثنوی
و ہمہ مضامین رزم و بزم قدرت تام داشتہ۔

۳۔ فردوسی الفاظ عربیہ را بہ قلت آورده و تا توانا اندک تفا با الفاظ پارسی ناب کرده و
سادگی و صفائی را بہ کار برده۔ نظامی چون درین شیوہ چالش کردہ ہمپای فردوسی
رفتہ بل مرثیہ امتیاز خویش را از دست نگذاشتہ و آن الفاظ پارسی تجسید و تشبیہ
آورده کہ ہم سنگ آہنا با نڈاز و شان و شوکت لفظ دیگر ہمہ زبان یافتہ نمیشود
۴۔ فردوسی چون در بحر سخن دست آفکندہ فرو برده۔ ہر چہ از در خوش آب و شاد ہوار
و گل و لالے ہم رسیدہ۔ بیرون آورده۔ بخلاف آن نظامی حیدہ و برکتیدہ در پاک
شاہ ہوار و خوش آب برآورده و در سخن گفتن رحمت تمام و دقت مالا کلام بکار برده
انچہ فردوسی کردہ او بران مجبور بود زیرا کہ از نظامی کار بزرگ و وسیع تر داشت۔

۵۔ کلام فردوسی سادہ و از تکلفات مبرا است و سخن نظامی رنگین و بگونہگون
تکلفات آراستہ۔ واللہ اعلم بالصواب۔

رفتن ستم بچنگ و کشتہ شدن اسفندیار

سپیدہ ہم انگہ ز کہ بر دسید میان شب تیرہ اندر خمید
پوشید رستم سیلچ نمبرد بسے از جهان آفرین یاد کرد

نشست از بر رفته کو بهر پیل
 چو آمد بر لشکر نامدار
 سر فراز شد رستم چاره جوے
 کہ اے شیر دل چند پی چنین
 تو بر خیز اکنون ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چنین گفت پیش پشوتن کہ شیر
 گمانے نبروم کہ رستم ز راه
 همان بارگی خروش زیر اندرش
 شنیدم کہ داستان جادو پرست
 چو چشم آرد از جادوان گذرد
 پشوتن یہو گفت با آپ ششم
 چه بودست کہ امروز پڑمرد
 میان جهان این دلیل را چه بود
 ندانم کہ بخت کہ شد کندرو
 پہو شنید جو شنیل اسفندیار
 خورشید چون روسے رستم بدید
 ہی شد چو کشتی بدریا سے نیل
 کہ کین جوید و رزم اسفندیار
 خورشید بر آورد پیخارہ جوے
 کہ رستم نہادست بر زرخش زمین
 بر آویز بار رستم کینہ کش
 سلج بہان پیش او گشت عوار
 بر مرد جادو نباشد دلیر
 باید ان کشد کبر و سر و کلاه
 ز پیکان جو دایچ پیدا برش
 بہر کار یازد بخور شید دست
 برابر نگرد دمی بے خسرو
 کہ بر دشمن باد تیار و ششم
 ہمانا کہ شب خواب نام کرد
 کہ چندین ہے رنج باید فرو
 کہ کین آورد ہر زمان نو بخو
 بیامد بر رستم نامدار
 کہ نام تو باد اد جہاں تا پدید

بر انسان کہ از من بخشی تو دوش	نبودت دل و مغز درای و دوش
فرموش کردی تو سکنی مگر	کمان و بر مرو پر خاشاک خبر
کنون رفتی و جادو بے ساختی	یدینسان سوئے رزم من ناشتی
تو از جادو بے زال گشتی درست	و گرنہ کنارت ہی دغمت جست
چنانست بدوزم ہمہ تن تبیسر	کہ ناید ببر چارہ ژال سپسر
بگویت امروز از ان گونہ یال	گزین پس نہ بیند تر از ندہ نال
چنین گفت رستم با سفت یار	کہ اسے سیر ناگشتہ از کارزار
من امروز بے بہرہ جنگ آدم	سوئے پوشش و نام تنگ آدم
بترس از جهان داری زان پاک	خرد را مکن بردل اندر مفاک
تو با من یہ بیداد کوئی ہے	دو چشم خرد را پوشی ہے
بدا دایہ ز روشست و دین ہی	بنوش آذو آذر و فتر ہی
بخورشید و ماہ و با ستا و ژند	کہ دل را برانی ز راہ گزند
نگیری بیا و ان سخنها کہ رفت	و گر پوست بر تن کسے را بکفت
بیاتا بہ بینی یکے خان من	روندہ ست کام تو بر جان من
کشایم در گنج دیرینہ باز	کجا گرد کردم بروتر دراز
کم بار بر بارگی ہائے خویش	بہ بخوردہ تا براند ز پیش
برابر ہی با تو آیم براہ	روم گر تو فرماند ہی پیش شاہ

پس ارشاد بکشد مرا شایدم
 نگه کن کہ داناے پیشین برگفت
 همان چاره جویم کہ تاروزگار
 چرا دولت ازین گونه چون سنگ
 بیزوان کہ این جنگ و بیدار کن
 چنین داد پاسخ کہ مرد فریب
 از ایوان و خان چند گوئی بے
 اگر زندہ خوانی کہ مانی بجای
 دگر بارہ رستم زبان بر کشاد
 مکن نام من زشت و جان تو خار
 ہزارانت گوہر دہم شاہوار
 ہزارانت کو دک و ہم نوش لب
 ہزارت کنیزک و ہم خلخی
 در گنج سام ز میان و زال
 ہمہ پاک پیش تو گرد آورم
 ہمہ مژ پاک فرمان بر بند
 و زمان پس بہ پیش پرستاروش
 ہمان نیز گر بستد فرما یدم
 کہ کس را میداد آخر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کارزار
 ہمہ آرزوئے دولت جنگ شد
 بدور افگنی نام گیرے ازین
 نیم روز پیکار و روز نہیب
 رُخ آشتی چند غمونی ہے
 نخستین بہ تن بندہ را بسائے
 مکن شہر یار از بسید او یاد
 کہ جز بد نیاید ازین کارزار
 ہمان تاج پایادہ و گو شوار
 بوندت پرستندہ در روز و شب
 کہ زیباے تاجی و ہم فرخی
 کشادہ کنم پیشت لے بے ہال
 ز کابلستان نیز مرد آورم
 کہ رزم بد خواہ را بشکند
 روم تاجہ پیش شہ کیہ کش

ز دل دود کن شہسریار تو کین
 جز از بند دیگر ترا دست بست
 کہ از بند تو جاودان نام ید
 پرستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گوے از راہ یزدان بگرد
 کہ ہر کوز فرمان شہد شد برون
 یزدان زرم باینہ چیز ہے محوسے
 چو دانست رستم کہ لایہ بکار
 خروشید گفتا پیشو تن بخوان
 کہ من چند گوئے پڑ و مہش کنم
 بدانکہ از من نہد جنگ و کین
 بخندید از ان گفتن اسفندیار
 چہ جوئی بہانہ گہ تا خفتن
 پیشو تن نہ دوست دو اند ہی
 پس آواز کرد و پیشو تن بخواند
 چنین گفت پس یا پیشو تن براز
 یسے لایہ کروم یا سفندیار
 مرد دیورا در تن خور کین
 بمن بر تو شاہی و یزدان پرست
 بماند مرا بد بتو کے سوز
 کہ تا چست گئی می تا بکار
 ز فرمان مشاہد جہان دیدہ مرد
 خداوند را کردہ یا شد فسون
 چنین گفتنی ہاے خیر و مگوے
 نیاید ہی پیش اسفندیار
 کہ باشد گواہم برین داستان
 تکررہ بدی راہ پوزش کنم
 نگردیم از کیش و آئین و دین
 چنین گفت کے پس لایہ نامدار
 بدین گوئے رنگ و فسون ساخت
 ز ما د استمانا بخواند ہی
 چو رستم و راویہ خسیرہ بماند
 کہ اے پاک دل مرد گردن فراز
 نیامد برش لایہ گفتنی بکار

تو دانی و دیدی زمن بندگی
 اگر او شو و کشته بردست من
 که رستم بیست لایه و زار کرد
 بدو بانگ برزدی اسفندیار
 بیانا چه داری توان کار جنگ؟
 چو بشنید رستم غم رزم ساز
 کمان را بزه کرد و آن تیر گز
 هماغه نهادش در آور کمان
 همی گفت که اسے داوراه و هو
 همی بینی این پاک جان مرا
 که من چند کوشم که اسفندیار
 تو دانی که بیدار کوشد همی
 بیا و افرین گناه هم مگیر
 چو در کار چند بدیدش درنگ
 بدو گفت کای رستم نامدار
 به بینی کنون تیر گشتا پی
 یکے تیر بر ترگ رستم بزد
 نپذیرفت و سیر آمد از زندگی
 زمن باز گوئی بسرا بختن
 نه بد سود نزد یک آزاد مرد
 که بسیار گفتن نه آید بکار
 که جستی بگیتی بیست نام و تنگ
 بدانت کامد ز مانش نسرز
 که پیکانش را داده یو و آب رز
 سر خویش کردی سوئے آسمان
 فزائیده دانش و سرور و نور
 روان مرا هم توان مرا
 مگر سر بگرداند از کارزار
 بمن جنگ و مردی فرود شد همی
 تو ای آفرینده ماه و تیر
 که رستم همی دیدش سوئے جنگ
 بشد سیر جان توان کارزار
 دل شیر و پیکان لهر اسی
 چنان که کمان سواران سزد

تنهن گزانده کسان رانده زود
 بزدر راست بر چشم اسفند بار
 بدو نوک پیکان دو چشم خست
 خم آورد بالاس سر و سہی
 نگون شد بر شاه یزدان پرست
 گر نقش فش و بال و اسپ سیاه
 چہین گفت رستم با سفت دیار
 تو آئی کہ گفتی کہ روین تنم
 من از تو صد نصیحت تیر خدنگ
 بیک تیر برگشتی از کارزار
 بخوردی یکے چو بہ تیر گزین
 ہم اکنون بخاک اندر آید سرت
 ہم آنگہ سیر نام بردار شاه
 زمانے ہی بود نمایافت ہوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 ہم آنگہ بہ بہمن رسید آگہی
 بیامد بہ پیش پشوتن بگفت
 بد انسان کہ سیر مرغ فرمودہ بود
 سیہ شد جہان سپیش آن نامدار
 بمر د آتش کینہ چون بر فروخت
 از و دور شد دانش فرہی
 بقتاد چاہی کمانش زدست
 ز خون لعل شد خاک آورد گاہ
 کہ آوردی آن تنم رفتی بہار
 بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخوردم - تنالیدم از نام و تنگ
 بخفتی برین بارہ نامدار
 نہادی سرخوش بر پیش زمین
 بسوزد دل مہربان مادرست
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بران خاک بنشست و بکشاد گوش
 ہی پرو پیکانش در خون کشید
 کہ میرہ شد آن فر شاہنشی
 کہ پیکار ماگشت با و در جہنت

تن زندہ پیل اندر آمدہ خاک
 بر فتنہ ہر دو پیسیدہ دوان
 بدیدند جنگی برش پڑ ز خون
 پیشو تن براو جامہ را کرد چاک
 ہی گشت بہن بناک اندرون
 پشتہ تن ہی گفت راز جہسان
 مگر کرد کار روان و سپہر
 چو اسفندیار یکہ از بہر دین
 جہان پاک کبود از بہشت پرست
 برو ز جوانی ہلاک آمد کشش
 یدمی را کزو بیست گیتی بدرود
 فراوان بدو بگزرد روزگار
 جوانان گرفتہ سرش در کنار
 پیشو تن براو ہی مویہ کرد
 ہی گفت زار اے مل اسفندیار
 کہ بر کند این کوہ جنگی ز جاسے
 کہ کند بہن پسندیدہ دندان پیل
 جہان گشت ازین درد بران خاک
 بہ پیش سپہ تیار ہر پستوان
 یکے تیر پڑ خون بدست اندرون
 خروشاون و بر بہی رخت تراک
 بالید رنج را بران گرم خون
 کہ داند ز نام آوران و ہسان
 خداوند گیہان و ناہید مہر
 بمر دی برا ہیخت شمشیر کین
 بہ بیداد ہرگز نیاید دست
 سر تا جد سوے خاک آمدش
 پر آزار زو جان آند او مرد
 کہ روزے نہ بیند بد کار زار
 ہی خون ستروند از ان شہر یار
 رنج پڑ خون و دے پر ز درد
 جہان دار و از تھمہ شہر یار
 کہ افگند شیر زیان راز پاسے
 کہ افگند در موج دریائے نیل

که خورشید پرتابنده را تار کرد
 که بنشاند این شمع افروخته
 که شاه سحر افراز را خوار کرد
 که دشت همه دودمان سوخته
 که بر بدکش بے گمان بدرسد
 تو اتالی و آخسترو دین تو
 که گشاده بزم آن خوش آواز تو
 نیاوردت از شیر و دیو پاک
 ای خاک بنیست پروردگار
 سز و گرسبیارم از و بیج یاد
 قلندش بدینسان برین خاک تار
 بران بے وفا کارشما شب شاه
 که اسه مرودا تاسی بے روزگار
 که این بود مهر من از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدینسان مثال
 ز باد آمده باز گشته بدم
 گزیده سحر افراز پاکان من
 نماد کس در پیچ سران
 چه در آفتکارا چه اندر تمان
 که خورشید پرتابنده را تار کرد
 که بنشاند این شمع افروخته
 چه آمد بر پرتابنده از چشمم بد
 که گشاده دل و دوش و آئین تو
 که گشاده بزم آن نگو سنان تو
 چه کردی جهان را ز بر خواه پاک
 که نوز کامدست سوزندری بکار
 که نظرم برین خنجر و این تاج باد
 که چون تو سوار علی شمس یاد
 سز و گزیده و در و تار و نگاه
 چنین گفت باز داشتمند یاد
 من خوشی من پیش من در تبار
 من مرده را خاک با شد مثال
 که گشاده و در و دوش و دوش و دوش
 همان پاک زاده نیاکان من
 بر قلند و مارا سپردند جا
 فراوان بستم من اندر جهان

که تاراه یزدان بچاسے آورم
 پیر از من گرفت این سخن نشو
 زمانه بیا زید چنگال شیر
 امیدم چنان هست کاندربشت
 بمرودی مرا پوردستان نکشت
 بدین چوپ شد روزگارم بس
 فسونما و این بندها زال سخت
 چو اسفند یار این سخن یاد کرد
 بیاد به نزد یک اسفند یار
 چنین گفت پس با پشتون بدد
 چنان است گو گفت یکسر سخن
 همانا که از دیو ناسازگار
 که تا من بمرودی کمر بسته ام
 سوارے ندیدم چو اسفند یار
 چوبه چاره بگشتم از جنگ دور
 سوے چاره گشتم زب چارگی
 زمانه و را در کمان ساشتم
 خرو را بدین رستماسے آورم
 ز بس بسته شد دست اهریمنی
 مرا پنجو گور اندر آورد زیر
 دل و جان من بدیده و هر یکشت
 نگه کن برین گز که دارم بشت
 ز سیمغ و از رستم چاره گر
 که این بند و رنگ از جهان اوشت
 به پیید و بگشت رستم زدرد
 بکانه ز تخم خسته و سوگوار
 که مردی ز مردان سزویا کرد
 ز مردی بکتری تو افکند بن
 مرا بهره رنج آمد از روزگار
 بهی رزم گردن کشان جستم
 زره دار با جوشن کارزار
 بدیدم کمان و بر و جنگ دور
 تداوم بد و سر به یکبارگی
 چو رفتش بر آمد بید خستم

کہ اور اتنی بخت باز آ رہی ہے
 ازین خاک تیرہ بیاید شدن
 ہر تیر گز کے بکار آمدے
 ہر پیر میں یکدم نشاید زدن
 ہر تیر گز بافتہ نم
 ازین تیر گز بافتہ نم

سکندر نامہ

تذکرہ شیخ نظامی

سال ولادت تقویم ۱۰۰۰ سال وفات ۱۰۰۰ عرصت و سیال

ایاس یوسف نام - ابو محمد گنبد - نظام الدین لقب - نظامی تخلص تفرش

از قلم قستان بودہ چنانکہ خود فرمودہ

چون در ارچہ در کسیر گنج گم وے از تستان شہسہ قسم

پیش وطن بگزاشت و بد گنج آمد ولادت نظامی در اینجا اتفاق افتاد علوم متداولہ

راہ دست آورده اما از کمالش نمیدانی شود کہ بر جمیع علوم و سبب نظر داشت

چنانکہ خود فرمودہ

ہرچہ هست از حقیقہ ہائے علوم یا یکا یک نہفتہ ہائے علوم

خوندم و سر ہر ورق خستم چون ترا یافتم ورق شستم

درفش شراب من قبول خاص برہ نظامی گردیدہ کہ سلاطین روزگار رہائے

ایکاس نام خویش باہر از تمام کتب ازہ نویسانیدہ - خمسہ اش پنج کلمہ شایگان

سخن است معنون بنام پنج شایگان باہدار -

۱- مخزن اسرار - در بست و شش سالگی بنام بہرام شاہ نظم کردہ و پنج ہزار

دینار سرخ با الزام آتشه و یک قطار شتر با نعام یافته - در جواب این شغوی که مصدق است
و پنج شغوی نگاشته شد لیکن جز مطلع الانوار خسرو و تحفه الاحرار جامی پنج کس
را تشایده که پیش آن نامش برده شود -

۲- شیرین خسرو بنام طغرل در سالان به صلواتش مدیه صهر دینان یافته -
۳- یلی مجنون - بنام خاقان کبیر جلال الدین و الدینا شاه آهستان - بر سه شمشیر
کتاب خاقان و سحر خویش در ستاده -

۴- بهشت پیکر بنام سلطان غیاث الدین الپ در سالان طاهر الدین خنجر -
۵- سکندر نامه - بارادوت خویش بنام ابو بکر نصره الدین به رنگ نظم کشیده
نظای از مبد رفیقان آهنگان بهشت عالی یافته که گاه به در قاضی الحاکمانت بگو آتش
روشن بسوزد آستان لوبک و اکابر نیاورده و یا از گوشه عورت بیرون نموده
بل سلاطین و اعیان عصر به عورت گاهش آه نه و عورت و احترامش بکاف و بک
چگونگی سخنوریش از مقدمه باید جست - در اینجا تفصیلاً نگاشته شده و اینجا
این قدر دانستن کفایت می کند که در روزم و درم و فلسفه و اخلاق هر گونه
مضامین را به پیرایه لطیف ادا کرده و مصوری مناظر قدرت و افعات و غیر آنها
را چنان خورده که جزو کس نمی تواند که ازین عمده بر آید طرح شاعری عاشقانه آهسته

مصاف کردن دارا با سکندر در موصول

خبر امیدن لا جودی سپهر	بنان گرد و بر گشتن ماه و مهر
چمن دار گز بهر بازی گریست	مهر پرده این چنین مهر لیسیت
دین پرده و یک رشته بیکار نیست	مهر رشته بر پا پدید آری نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید؛
 گر امروء از خانه بر در نهستند؛
 گوار مدۀ نیک و بد با بے خاک
 که چون صبح راشاه چین بار دلو
 رسیدند لشکر بجای مصاف
 خشک بر گزرگاه کین بختند
 یزک بیزک سوسو درشتاب
 ز بسیار تی لشکر از هر دو جا بے
 دور و پستادند در جا بے جنگ
 گم در میان آید پدید
 چو بود از جوانی و گردن کشتی
 پدید آمد از یزد باری ستیز
 از آن پس که بر کینه ره یافتند
 شبنمهای آئینه پیل مست
 چنان آمد از نامے ترکی خروش
 برآورده مره آواز شیر
 تراقی که از مقره خاصه
 ز دیده که خواهد شدن ناپدید؛
 کراتان اقبال بر سر نهستند؛
 سخن گفت از آن بادشاهان پاک
 عروس عدل دریدینار داد
 دو پرگار بستند چون کوه قاف
 قتیبان خروشدین آید فتنند
 نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 فرو بسته کوشنده را دست و پا بے
 نمودند در پیشدستی در تگ
 که شمشیرشان بر نیاید کشید
 همان جانب آبی همان آتشی
 دل کینه در گشت بر کینه تیز
 سر از جستن مهر بر تا فتنند
 همی شانه بر پشت پیلان گشت
 که از نامے ترکان برآورده خوش
 دماغ از دم گاو دم گشت شیر
 برون رفت ازین طاق آراسته

در او رو برآمد ز راه نسیب
 زمین گفتی از یکدگر بر درید
 غبار زمیں بر هوا راه بست
 زمیں کرد بر تارک ترک زمین
 فرو رفت هر رفت راه نسیب
 زمیں ستوران دران پین دشت
 جگر تاب شد نقره با س یلند
 ز تاب نفس در هوا بست میخ
 زمیں عطش تیغ پیر خون و خاک
 سپهدار ایران هم از سبب بام
 نخستین صفت میمنه ساز کرد
 صفت میسر هم بر آست پست
 جناح آن چنان بست در پیشگاه
 ز قلع که چون کوه پولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آراست روم
 سلاب و سلاب داد خوانده را
 چپ در آست راست از ترک تیغ
 هزار بر در آمد ببردان مرد
 سر انبیل صبور قیامت دمید
 عنان سلامت برون شد ز دست
 زمین آسمان آشنان شد زمین
 غم خون باهی و بر ماه گرد
 زمین شش شد و آسمان گشت بش
 گل و گیر شد حلقه با س کند
 همان سوخت از آتش برق تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آست لشکر ساز تمام
 ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
 سیکه کوه گفتی ز پولاد درست
 که پوشیده شد روی خورشید و ماه
 پناهنده را قلب آباد بود
 بر آست لشکر چون نخل ز موم
 قوی کرد پشت پناهنده را
 جو آرایش گلبن از آتش تیغ

پس و پیش را که چون خان کوه
 چراز هر ده سو تشکر آراستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 زبس خون که گرد آمدند ز خاک
 ز شیر بر کشته جاسے نبود
 ننگ خدنگ از کین کمان
 کند از داسے مسلسل شکیج
 ز غریب دین زنده پیلان مست
 زبس تیغ بر گردن انداختن
 پدر با یسر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 زبس هسته تیر پیکان نشان
 چنان گرم گشت آتش روزگار
 همان جوے دار از قلب سپاه
 ز دشمن گرائی و قلب افکنی
 بهر جا که بازویر افراخته
 نشد بر تنے تانہ پرداختش
 برانگیخت قلب تر یا شکوه
 پیلان سو به سو مردی خواستند
 در چشم جهان در شد روشنی
 چو گوگرد سرب آتش کن خاک
 که در غار او اثر داسے نبود
 نیاسو و بر یک زمین یک نهان
 دهن باز کرده بست اراج گنج
 گره در گلوئے هزاران شکست
 نیاز هست کس گردن افراختن
 میا پاشده هر بر خاسته
 نهانست از جهان قیوم بیرون زده
 شده آبله دست پیکان کشان
 که از نعل اسپان بر آمد شپار
 بر آشفت چون شیر شریه سپاه
 کشاده برو بازوے یهینی
 شر خشم در پایش انداخته
 نزد بر سرے تانید اختش

زبس خون رومی دران ترک نماز
 دین موسکندر به شمشیر تیز
 دودست آفریده بگوشش بُردن
 دوستی چنان می گزاید تنج
 چو بر فرق پیل آمدے خنجرش
 چو بر کاب دریا غضب ریختی
 چو شیر کیے آتش ز دم برزند
 بدارا نمودند کان تنه شیر
 شنه آزر م به که یکسو کنند
 به لشکر بگوید که یکبارگی
 چنان دید دارا سئ دولت صواب
 همه همگرو همه به یکسر زنشد
 دوشکر چو مور و بلخ تاختند
 به شمشیر بولاد و تسیر خدنگ
 چو ز نیورگی کشیدند نیش
 مسکندر دران داور بگاه سخت
 هیوں بردے آفکد پیل آفکند
 هزار اطلس رومی آفکند یاز
 برانگیخته بر جهان رستخیز
 بهر دست شمشیر الماس گون
 کز و خشم را جان نیامد دریغ
 فردرختی زیر پادشاهی
 ز دریا سب آب آتش آفکند
 دُم باد پارا یهم برزند
 بسا شیر کز مرکب آور دزیر
 کزان پهلوان پیل یکسو کند
 برانستند بر جنگ او بارگی
 که لشکر کفیل چو دریا سب آب
 به یکبارگی بر سکندر زنشد
 نبرد جهان در جهان ساختند
 گزرگاه بر مور کرد و نازنگ
 زمین را بر بنوره کردند ریش
 پے افشوده مانند پنچ درخت
 سوئے پیلتن شد چو آهرینه

کیے زخم زد بر تنِ پهلوان
 بدترید خفستان زره بارہ کرد
 بزرید بازوئے تابندہ ہور
 بموئے تنِ شاہ رُست از گزند
 ہراسید تران دشمن بے براس
 بران شد کہ از خصم تابد عثمان
 وگر بار بر بخت امیدوار
 چودر حال فیروزئے خویش دید
 قوی کرد پر جگ بانوئے خویش
 نیاسود لشکر ز خون رخت
 بزد از مایان ایران سپاہ
 زبون گشت رومی بہ بیچارگی
 دگرہ ہمدی قشر دند پاسے
 بتاموس رایت ہی داشتند
 چہ گوہر ہر آمود زنگی بہ تاج
 مہ روشن از تیرہ شب تابندہ
 و دشکر بیک چا گروہ آمدند
 کزان ترخم لرزید پیرو جوان
 عمل میں کہ پولاد باخارہ کرد
 ولیکن شد آزر وہ ہڈیر زور
 ہر دوشیج و بدخواہ راسرنگند
 دل خصم لاکر و زانجا قیاس
 رہائی دہد سینہ را از شان
 پئے افترہ بر جاے خود استاد
 بر اعدائے خود دست خود پیش دید
 یکوشید با ہم تر از دے خویش
 زد دشمن بد دشمن در آوختن
 گرفتند بر لشکر روم راہ
 اصل خواست کردن گرفتار شکن
 ز رفتند چون کوہ آہن ز جائے
 غنیمت یہ بدخواہ نگذاشتند
 شبہ چین فردا آمد از تخت تاج
 چو آئینہ و روشنی یافتہ
 شدند از خشم و ست رستوہ آمدند

یار آگاه آمدند از نبرد و
 بداندیش از گنبد تیسیر گشت
 و گرو زکان روئے شسته شرج
 سپاه از دو سو صف بیا راستند
 بچو لاد شمشیر و چسبم کمان
 بغوغای لشکر درآمد شکیب
 یه ارا دو سر تنگ بودند خاص
 ز بیداد دارا بحبان آمده
 بران دل که خون ریز دارا کنند
 چو زنیگونه بازارے آراستند
 که ما یم خاصان دارا و بس
 ز بیداد چون ما ستوه آمدیم
 نخواهیم فروا برو تا خستن
 یک امشب بکوشش نگذار جا
 چو فروا علم در کشد در مصاف
 ولیکن بشرطیکه بے دست رنج
 ز ما هر یک را تو تکر کنی
 ز تن زخم شستند از دے گرد
 که فردا بسر بر چه خواهد نوشت؟
 چو روحانیاں سر برون روز گنج
 هر بران پنهان تیسیر خواستند
 بسی زور باز و نموا آسمان
 که دست از عنان فرت و پا از کعب
 با خلاص نزد یک و دور از خلاص
 دل آزدگی در میان آمد
 برو کین خویش آشکارا کنند
 بخون از سکندر امان خواستند
 بدار از ما خاص تر نیست کس
 بخون ریز او هم گروہ آمدیم
 ز بیداد او ملک پروا خستن
 که فروا مخالفت در آید ز پاے
 خور و مزببت تیغ پهلوشکاف
 همار کشاده کنی قفل گنج
 بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بآن خواسته عہد بست بہ پیمان در آن خواستہ داو بست
 نشد باورش کان دوسیداکویش کنند این خطا با خداوند خویش
 ولے ہر کس آن در بیت آورد کز و خشم خود را شکست آورد
 در آن رہ کہ بیداد آدش کن داستانے بیاد آدش
 کہ فرگوش ہر مرد را بے شکفت سگ آن ولایت تواند گرفت
 چو آن عاصیان خداوند گمش خبر یافتند از خداوند ہش
 کہ بر گنج شان کام گاری دہ بہ خون ریز بدخواہ یاری دہ
 حق نعمت شاہ بگزاشتند بے کشتن شاہ برداشتند
 چو یاقوت خورشید را زریزہ بہ یاقوت جستن جہاں بے فشرہ
 پڑوی گرفتند مستاب را کہ این برو آن گوہر ناب را
 دو لشکر کشادہ مکر چون دو کوہ شدند از نیرو آزمائی مستوہ
 بمنزل گہ خویش گشتند باز برزم دگر روزہ کردند ساز
 بیاساقی از من مرا دور کن جہاں از بے عمل پُر نور کن
 مے کو مارہ ببنسہل برد ہمہ دل برد او غم دل برد
 بیروز ی یافت سکندر بردار او کشتہ شدن او شتابندہ را قتل در آتش است
 چنان گرچہ آرا مگاہ خوش است دو و بند ازین ہر دو بفرہاستہ

در آرزو در باغ و سنگ تمام ز دیگر در باغ بیسوی خرام
 اگر زیر کی با گل خوشگل سر که باشد بجای ماندنش ناگزیر
 دین دم که داری بشادی بچ که آینه در فتنه بچ ست و پنج
 نه ایم آمده از پله دل خوشی مگر از پله رنج و محنت کشتی
 خزان را کس در غم و سی نخواند مگر آن زمان کاب و همزم نامد
 گزاردند نظم این داستان سخن را ند بر سنت راستان
 که چون آتش روز روشن گشت پُر از دود شد گنبد تیز گشت
 شب از ماه بر بست پیرایه شگفتی بود نور در سایه
 طایار لشکر گم هر دو شاه شده پاش دارند صبح گاه
 تیانی برآمد شدن چون داس نیا سود و راج از بانگ پاس
 یساخته کنیست پیل مست سر اسیم هر ساعت از خواب مست
 غنوده تن مردم از رنج و تاب نظر هر دلمه در آمد ز خواب
 نیایش کنان هر دو لشکر باز که کاشیک بود دس مشب دراز
 مگر کان درازی نموی درنگ بدیری پدید آمد دس روز جنگ
 سگانش چنان شد دو کشته را که ریزند صقرا سی چو شنده را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه پدید آرد گرد و سپید از سیاه
 دو خسرو عثمان در عمان آورند ره دوستی در میان آورند

بازرم و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا در آن داوری را بست
 سوے آشتی کس نشد ز نمون
 نمودند رایش پیش شیر و خون
 که ایرانی از رومی نیش خورد
 یقینیم کجا ریزانند رنبرد
 چو فردا فشاریم در جنگ پای
 بدین عشوه وادند شه را شکیب
 بهمان قاصدان نیز کردند عهد
 سکندر زد دیگر طرف چاره ساز
 خیال دوسر هنگ را پیش داشت
 چنین گفت با پهلوانان روم
 بگوئیم کوشیدنی مرد دار
 اگر دست بردیم راست ملک
 قیامت که پوشیده براس است
 ز اندیشه اسه چنین هولناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 باتش بدل گشت شست شزار
 در آمد پیش دوشکر چو کوه
 یتا بند وزان برتا بند سر
 دل راس زن بود در راسست
 نمودند رایش پیش شیر و خون
 یقینیم کجا ریزانند رنبرد
 ز رومی نمایم یک تن بجای
 یکے برد لیری یکے بر فریب
 که بر خون او بسته بودند عهد
 که چون پای دارد در آن ترکند
 جز این خود که سرنگی خویش داشت
 که فردا درین مرکز سخت یوم
 رگ جان بگوئیم کیم استوار
 وگر باشدیم آن دار است ملک
 بود روزی آن روز فردا است
 دوشکر غنودند با ترس و پاک
 جهان بازی دیگر آغاز کرد
 کلیچه شد آن سیم گاه رسد
 کز آن جنبش آمد جبهان سگوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
 همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
 ز پولاد صد کوه برپای کرد
 چو بر مین ساز و رگشت کار
 جناح از هوا بر زمین برد میخ
 چناندار در قلب گه کرد جاع
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر انگشت رزمی چو بارنده میخ
 جناح سپه را بگردون کشید
 گران مایگان را بد انسان که نخواست
 گره بے که پرتابیان ساخت شان
 همان استواران در گاه را
 بقلب اندرون داشت باخوبی
 برآمد بقلب دولش خروش
 تیرہ بغرید چون تند شیر
 ز شوریدن ناله کتر مای
 ز فریاد و رنم از پشت پیل
 چو برخاست از اول بامداد
 بر آراست از حبیبه تیر خدنگ
 به پائین او گنج را جاع کرد
 همان مہرہ شد چور و مین نخل
 پس آہنگ شد در زمین چای میخ
 درفش کیانیش بر سر پیل
 چنان تیغ از ہر این روز داشت
 تلگوش در پیکان و باران ز تیغ
 شلم بارگی بر سر خون کشید
 بفرمود رفتن سوسے دست راست
 چپ انداز شد بر چپ اندخت شان
 کز ایشان بود امینی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
 رسید آسمان را قیامت یگوش
 در آمد بر قص اثر دہائے دلیر
 بر افتاد تپ لرزہ بر دست و پا
 نفیر ننگان در آمد ز نیل

زبس بانگ شپور زهره شکات
 ز غریب کوس خالی دماغ
 در آمد به بحران سربید برگ
 زبس تیر باران که آمد بجوش
 گران تیر باران کنون آمدے
 خروشیدن کوس روئیده طاس
 جلاجل زمان از نوای زنگ
 پیچش در آمد دور یائے خون
 زمین کو بساطے بد آراسته
 بارود در آمد کان را شنج
 ستیزنده از تیغ سیاه ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 زبس زخم پولاد خار استیز
 ز نوک سنان چرخ دولا رنگ
 زبس بر دهن ناخج انداختن
 سنان درستان رسته چون نوک خار
 گریزند گان را در آن رستخیز
 بد زید زهره به پیچیده نام
 زمین لرزه افتاده در کوه و راغ
 کشاده بدور وزن و سوع و ترک
 فگند ابر بارانی خود ز دوش
 بجای نم از ابر خون آمدے
 نیوشنده را داد بر جان هر اس
 بر آورد خون از دل خاره سنگ
 شد از موج آتش زمین لاله گون
 عنبای شد از جای برخاسته
 شتابان شده تیر چون بارنج
 چو سیاه کمره گریز اگر یز
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 زمین را شده استخوان ریز ریز
 ز پر کار گردش فرو ماند لنگ
 نفس را نه راه برون تا فتن
 سپهر سپر بسته چون لاله نار
 دروئے رهایی نه راه گریز

سواران همه تیر پر داخته
 دامن مسلخ آدمی زادگان
 بجان برد خود هر کس گشت شاد
 ندارد کس سوگ در حرب گاه
 سفکد سخن سخت پاکیزه راند
 چو مرگ او یکے فن برآرد هلاک
 بمرگ همه شهر زین شهر دور
 ز کشتی کشته برگشته مردان مرد
 برآن دجله خون بلند آفتاب
 بنان سکت در دران آوری
 شرار یک شمشیر دارا فلکند
 چو لشکر به لشکر درآمیختند
 پراگندگی در سپاه افشاد
 سپه چون پراگنده شد سحر جنگ
 کس از خاصه گان پیش دارا نبود
 دو سر بنگ غدار چون کل است
 ز دندان یکے زخم پهلوی شود
 گم تیر و گم ترکش انداخته
 زمین گشته کوه از بس افتادگان
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نه کس جز قز آگند پوشد سیاه
 که مرگ با بنوه را جشن خواند
 شود شهر از گریه اندوهناک
 نگرید کس کو بود نا صبور
 شده لاهر بسته بر ره نوزد
 چو نیلوفر افکنده زورق برآب
 سبق برده بر چشمه خاوری
 پیش در دل سنگ خارا فلکند
 قیامت ز گیتی پراگنیختند
 پشوهش در آرزویم شاه او قتل
 فراخی در آمد بنیپدان تنگ
 کزو در دل کس مدارا نبود
 یزان بیلتن بر کشادند دست
 که از خون زمین گشت چون لاله زار

در افتاد و لا بد آن زخم تیسیر
 درخت کیانی در آمد بر خاک
 بر بختن نازک از در ده دانه
 کشته و مهر بنگ شوریده راسے
 که آتش زدش بر انگنجم
 بیک زخم کردیم کارش تباه
 سیاتابه بینی و یاور کنی
 چو آمد ز آ پنجہ کردیم راسے
 با بخش گنجی که پذیرفته
 سکندر چو دانست کاین اہل
 پشمان شد از کرد چنان خویش
 فرو میرد امید واری ز مرد
 نشان جست کان کتور از آہ
 دو سیراد پیشہ براہ اندرون
 چو در موکب قلب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 سیلانی افتاده پاسے مور
 ز گیتی بر آمد یکے مستغنیست
 بغلطیب در خون تن ز خاک
 چه خوشی بود یا در با چسپ سرغ؟
 یہ نزد سکندر گر فتنہ جاسے
 باقبال شد خون اور بختم
 سپرویم جانش بفرآکب شاہ
 بخوشش ستم بارگی ترکنی
 تو نیز آنچه گفتی بیا و بجاسے
 وفا کن بحسبیکہ خود گفتے
 دلیر اند بر خون شاہ پشمان
 کہ میرخواستش عصمت از جان خویش
 کہ ہمسال را سرور آید بگرد
 کجا خواہد کرد از خون خوے؟
 یہ سید او خود شاہ را بنمون
 ز موکب روان ہیچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سسمہ نگون
 ہمان پیشہ کرد و یہ بیل نور

به یازوسه بهمن بر آسوده مار
 بهار فریدون و گلزار جسم
 نسب نامه دولت کیقتباد
 سکندر فرد آمد از پشت بود
 بفرمود تا آن دوسر هنگ را
 بدارید بر جاع خویش استوار
 ببالین که خسته آمد فراز
 سرخسته را بر سر بران نهاد
 فرو بسته چشم از تن خوابناک
 چو دارا برویش نظر کرد و دید
 چنین داد دارا به خسرو جواب
 رها کن که در من رهائی نماند
 سپهرم بدانگونه پسלו و دید
 تو ای پهلوان کامی سس من
 که با اینکه پسلو و دیدم چو میغ
 سرسردان را رها کن ز دست
 چه دستی که با مادر از سس کنی
 زروین وثر افتاد اسفتیل
 بیا دشمنان گشته تاراج غم
 ورق بر ورق سو بسو برد بار
 در آمد به بالین آن پیل نور
 دو کفر خمر خارج آهنگ را
 خود از جایه جنبید شوریده وار
 ز در بکیانی گره کرد باز
 شب تیره بر روز خشان نهاد
 بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک
 به سوز بگر آه از دل کشید
 که بگزار تا سر نهم من بخواب
 چراغ مرا روشنائی نماند
 که شد در جگر پهلوم ناپدید
 نگه دار پهلوز پهلوس من
 همی آید از پهلوم بوس تیغ
 تو مشکین که مار جهان خود شکست
 بتار کسبان دستبازی کنی

نگہدار دوست که داراست این
 چو گشت آفتاب مرادے زرد
 مبین و سرور و سرافکندگی
 دین بدم از رحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می بزد
 مگردان سب خفته را از سر بر
 زمان من اینک رسد بگمان
 اگر تاج خواهی ر بوز سرم
 چون زمین ولایت کشاوم مگر
 سکندر بنالید کاس تاجدار
 نخواهم که بر خاک بودے سرت
 ولیکن چه سودت که این کار بود
 اگر تا جور سر برافراخته
 در یغابد ریا کنون آدم
 چرا مرگیم را نیستاد منم
 مگر ناله شاه نشیندے

نه پنهان چو روز آشکار است این
 نقابے بن درکش از لاجورد
 چنان شاه را در چنین بندگی
 بامهش ایزدی یاد کن
 مجنباں مرا تانہ جنبہ زمین
 زمین آب و چرخ آتشم می بزد
 که گردون گردان برآورد نفیس
 رها کن بکام خودم یک زمان
 یکے بخطه بگزار تا بگزر م
 تو خواه نسرز من ستان خواه سر
 سکندر منم چاکر شهریار
 نه آلوده خون شدی پیکرت
 تا شفت نذار و درین کار سود
 کمر بند او چاکری ساخته
 که تا سینہ دوزخ خون آدم
 چرا پے نکردم درین راه گم
 نه روی چنین روز را دیدے

بدارے گیتی و دانائے راز
 ولیکن چو بر شیشہ افتاد تنگ
 درینجا که از نسل اسفندیار
 چه بودے کہ مرگ آشکارا شد
 چه سودست؟ مردن نشاید نزد
 یہ نزدیک من یک بر موی شا
 گر این زخم را چاره دانستے
 مبادا کہ اورنگ شاہنشی
 چرا خون دگریم برین تاج و تخت
 مبادا آن گلستان کہ سالار او
 نصیر از جہانے کہ دارا گرفت
 بچارہ گری چون ندارم توان
 چه شد پیر داری و رائے تو چیست
 بگو ہر چه خواہی کہ فرماں کنم
 چو دارا شنید آن دم دل نواز
 بدو گفت کے بہترین بخت من
 چہ پرسی ز جان بجان آمدہ
 کہ دارم بہ بہبود دارا نیسا
 کلید در چارہ نماید بہ جنگ
 بہین بودیں ملک را یادگار
 سکندر ہم آغوش دارا شد
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی تراز صد ہزاران کلاہ
 طلب کردی تا توانستے
 زوارے دولت ماند ہی
 کہ دارندہ را بردار فلک در تحت
 بدین خستگی باشد از خانہ او
 نہنہان چہ روز آشکارا گرفت
 کنم نوحہ پر یاد کس سرور و ان
 امیر از کہ داری؟ و بہیت کہیت
 بہ چارہ گری با تو بچان کمینم
 بخوابش گری دیدہ را کرد باز
 سزاوار پیرایہ تخت من
 گلے در ستم و خستہ زان آمدہ

جهان شربت هر یک از پنج شربت
 زبیه آیم سینه سوز و درون
 چو برقی که در بار و اوست تاب
 سبکو عیله سوراخ باشد نخست
 همان غارت از هر درے می برد
 نه زو این ایوان که هستند نیز
 بین روز من راستی پیشه کن
 چو هستی به پسند من آموزگار
 ز من به زبهن شدم کاژد با
 نه اسفتد یار جهانگیر گرد
 چو در نسل مانشتن آمد نخست
 تو سر سبز بادا به شاهنشاهی
 چو درخواستی کلز دست تو چیست
 سه چیز آرزو دادم اندر نهان
 یکی آنکه بر کشتن سبک گناه
 دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
 دل خود به درازی از تخم کین
 بجز شربت ماکه بریت بنفشه
 قدم تا سرم غرق دریا غرق
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 به موم سریشم نگرد و درست
 یکے آورد و گیرے می برد
 نه آنکه رنقند رستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار
 بخاریدن سر نکردش رها
 که از چشم زخم جهان جان نبرد
 نمک شده شب کرد بر من درست
 که من کرده ام سر ز بالین تری
 بوقتی که بر من بیاید گریست
 بر آید باقبال شاه جهان
 تو باشی درین وادی دلو خواه
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان
 نیردازی از تخم ما زمین

سُوم آنکه بر زیر و ستان من
همان روشنی که بخت من است
بهم خوابی خود کنی سر بلند
دل روشن از روشنی بخت تاب
سکندر پذیرفت زدهم چه گفت
کیو بودی و کوری در آمد بچرخ
ورخت کیان را فردر بخت بار
چو مهر از جهان مهربانی بُرد
سکندر بر آن شاه فتح نژاد
دروید بر تو شستن نده کرد
چو روز دیگر صبح الیق سوار
سکندر یفرمود کار تدسار
ز مہد ز رو گنبد سنگ بست
چو غلو تگش آن چنان ساختند
ستو عهد را قدر چسبان بود
چو بیرون روز جوهر جان زن
چراغی که باد سے درو در دمی
حرم فشنی در شبستان من
بدان نازکی دست بخت من است
که فرسخ بود گوهر ارجمند
که باروشنی بر بود آفتاب
پذیرند و برخواست گویند و محفت
که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ
کفن و دخت بر جرع اسفند بار
شبه ماند و یا قوت شد ناپدید
شہا نگاہ بگریست تابا مادر
که اورا همان زہر تالیست خورد
طلحہ یرون زدیرین مرغزار
برندش بجای تختینہ باز
نہتایش کردند چاہے تخت
از ورجمت خویش پروا نهند
که در حمام کا لید میان بود
گریزوز بمخواستہ خویشستن
چہ بر طاقی ایوان چہ ترسہ زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک
 بسا ما هسیان کوشو و خور و مور
 چنین است رسم این گذرگاه را
 یکے را در آرد به هنگامه تسیر
 مکن زیر این لاجوردی بساط
 که رویت کند کُربا و از زرد
 گوزنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ از پئے کوچ بکشد جناح
 بزنی برق دار آفتشی در جهان
 سمندر چو پروانه آتش و است
 خربه جوی خور در جاسے جو
 اگر شاه ملک است و گز ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه دور
 کس کیسه شد خاک پنهان تنگ
 زراذ کیسه توبر آرد خروس
 که داند که این دخمه دوام و دو
 چه نیزنگ با مخزن ساخت است
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک نشور افتد از آب نشور
 که دارو بآمد شد این راه را
 یکے راز هنگامه گوید که خیز
 باین مهره کُرباگون نشاط
 کبوت کند جامه چون لاجورد
 بر گز خود غش خانه ویران بود
 مشو مست راح اندرین مستراح
 جهان راز خود دار بان و اربان
 ولیک این کُمن نگ آن خوش بو است
 خرافتاد جان داد و خرنده رو
 همه راه رنج است یار پنج راه
 بهر فارے اندر چه دارد ز غور
 که هرگز بیرون نآرد آواز گنج
 سبوحے نواز تری آید بچوش
 چه تار نیما دارد از تیک و پد
 چه گز کُشان را سر انداخت است

فلک نیست یکسان ہم آغوش تو طراش دورنگ است بردوش تو
گست چون فرشته بلند می دهد گمت بادوان دست بندی دهد
شبانگه بنانیت تار و بیاد گلچہ چو گردون دهد با مداد
چہ باید درین ہفت چشمہ تراش زہر جوہ چند برون سپاس
چو خضر از چین روزی روزہ گیر چو هست آب حیوان چہ خراشیر
ازین دیو مردم کہ دام و دواند نہان شو کہ ہم صحبتانت یداند
پے گورکز دشتیانان گم است ز نامروی ہاے این مردم است
گوزن گر ازندہ در مرغزار ز مردم گریزد سوے کوہ و غار
ہمان شیر کو بجائے در بیشہ کرد ز بد عمدے مردم اندیشہ کرد
مگر گوہر مردے گشت خرد کہ در مردمان مردی ہا بگرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرت بگوئی کہ مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک لکلاہ ہم از مردن مردمی شد سیاہ
نظامی بخاموش کاری بستج یگفت از نا گفتنی بر بستج

جو ہم رشتہ خفنگاے نہوش
فرخسپ یا پنبہ در نہ یگوش

مفتوی مولانا روم سزکرہ مولانا روم

مولانا جلال الدین محمد رومی بن بہاء الدین محمد بن علی کراہی عن جداد علما و عرفا بود
 عبدالسلطان محمد خوارزم شاہ بود کہ پدر بزرگوارش در غایت جنتی تمام و طوکتی مالاکام
 داشتند - و معتقدین و مریدانش جماعتی کثیر و جم غفیر بود از ان روز سلطان را
 در سر اقتاد کہ آن را از بلخ اخراج کنند - پس بلخ را بگذاشتند و در وہ نیشاپور
 نهادند - شیخ فرید الدین عطار بر اسے دیدش آمد - در ان ہنگام مولانا جلال الدین
 کہ کہے بود شیخ عطار چند بار خود را بہ جلال الدین بدیہ کرد - و وہ پیادہ الدین
 آورد و گفت کہ کرو و باشد کہ این پسر تراش در سوختگان عالم زند - پس از ان
 بہاء الدین با پسرش بنیاد برست - مریدانش بعضی شقائق و لڑا نجابہ شاہ فرست
 تاز یارست مقابر انبیاء علیہم السلام کند - بعد از ان بقونینہ روم آمد - علاء الدین
 کیقباد سلجوقی ایشان را در قونینہ بعزت تمام بجاہ داشتند - پس از چند روز
 بہاء الدین وفات یافت و جلال الدین بجائے پدر بر مسند افتاد و وفات
 یزید شمس و مرید علمائے عہد گشت قلبا مانع بہ صحبت اہل حال بود و طالب
 خدمت اہل کمال دین ہنگام شیخ شمس الدین محمد تبریزی بولایات روم
 تماشاء و سیاحت ہی کرد تا بہ قونینہ رسیدہ و در سراسر مہر مہم بہ خان شکر زین
 مسکن گرفت و اولاد بہ شیخ رکن الدین سجاسی یا بابا کمال داشتند - گویند
 کہ شیخ شمس الدین و شیخ فخر الدین ہمدانی متخلص بہراتی در یک محل قاضی شیخ
 شریعت یافتند - عراقی زنان گفتہ بر شیخ خود خواند شیخ از شمس پرسید کہ اسے
 عزت نہا - تو توانی و ادوات خود را و صورت عبادات و الفاظ در تہ و نہا -

و سه گفت مرا از علم صورت و نظم هر چه هست - شیخ فرمود و خداوند متعال فرموده و
 مصابحه روحانی خواهد داد که بسیار است از علم او این و آخرین بنام نور روزگار
 از دیانی بماند پس یکایک روم زود تحقیقت را می رسد و در آنجا نیم سوخته است
 آتش در او زن که عالم باز روشن کند - روز سه شمس الدین در بازار قونیه می نشست
 گویانانا جلال الدین را دید که بر اسب سوار و گریه و شکر آلوده و معتقد آتش اظهار
 در قطاری آید - صید خود را شناخت و در تقاضایش تاخت - پس از سوالات و
 تحقیق حالات مولانا مقامات و کرامات شیخ را خبر گردید و در او است او برگزیده
 ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود منع کرد و شوریده شد - مردم قصد
 شمس الدین کردند - چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره در دست علامه الدین محمد
 قرز مولوی شمس الدین در دست بشهادت رسید - و وفات مولانا در ۱۲۸۵
 اتفاق افتاد - مولانا زاده از پنج هزار بیت دیوانه از غزلیات بنام شمس گفته
 یا آنکه شمس خود را شاعر نبود - و غزلیات حقائق آیاتش که بنام خویش نگاشته
 پیشتر از شصت هزار بیت است که در میان خلایق کمتر مشهور شده و فصاحت
 دلاعت متبحر است در آن ربی و شکی نیست که در شعر و جز و جناب مولوی امثال
 اقربان الشعر واضح است - مولانا جامی گفته است

مستثنوی مولوی معسنوی است قریب در زبان پهلوی
 من چو گویم و معنی علی جناب نیست به تفسیر و سکه دار و کتاب
 صاحب آتشکده می گوید شرح کلمات صوری و معنوی ایشان در وصف
 فیضائل ظاهری و باطنی آن جناب از تفسیر تقریر بیرون است و کتاب خطاب
 مشنوی بران برهائے قاطع -

دولت شاه می نویسد - دل پاک او بخون اسرار الهی و خاطر فیاض او

میدان اولیای الهی بود - رموز و اشارات عالم غیب را به شیوه سخن گسترده بیان
کرده و طرق عین الیقین را بواسطه علم الیقین به بیان رسانیده - لاریب که
این چنین اسرار معارف و رموز حقائق را با این جزیب و ذوق و خوش و خوشی
در کتابچه نشان داده اند - نکات صوفیه و مضامین عشق را بکمال فصاحت
ذکر فرموده هر یک از اشعارش همانا و را او استیغنی است که در سبک الفاظ جلوه
داود - ترکیب و اسالیب آن پر شیوه و قدماست و انبساط چندی را بر طایفه
ایست معتبر و آنکه مقصد اقصای شعر است در کلاش خنجرها و جزفا بیشتر و
دلگذاز تر از همه پیش روان و پس آید گان مست - صاحب مجمع الفصحا
نامی نیکو گفته تا این غایت شعر است عجم و نظم پارسی کتابچه مانند شما بنامه
و مثنوی مولوی مولوی به عالم بیا و کار نگذاشته قطعات و رباعیات
هم گفته و آنها هم بچشم شسته لیاست و ششایش با سوز و گداز و با حقائق
و معارف مخلوست -

مثنوی مولانا روم

بشنو از من چون بکایست می کند	وز جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرابسه دیده اند	وز نفیرم مردودن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کس که دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیت نالان شدم	جفت خوش حالان بد حالان شدم
هر کس از وطن خود شد یار من	از دورین من محبت اسرار من

ستر من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان زن مستور نیست
 آتش مست این بانگ ناله نمیت باد
 آتش عشق مست کاندلر نے قناد
 نے حریفے ہر کہ از یارے برید
 بچوئے زہرے و تر یاقے کہ دید
 نے حدیث راہ پر خون می کند
 محرم این ہوش بزم ہوش نیست
 در غم ماروز ہا بیگاہ شد
 روز ہا گرفت گور و پاک نیست
 گر بودی نالشی نے را شر
 در دنیا بد حال بختہ بیسج غام
 ہر کہ جز مای ز آتش سیر شد
 بند بکسل باش آزاد اسے پسر
 گر بزمی بکسر را در کوزہ
 کاسہ چشم حریصان پر نشد
 ہر کہ اجامہ ر عشق چاک شد

ایک چشم و گوش را این نور نیست
 ایک کس را دید جان و ستور نیست
 ہر کہ این آتش ندارد نیست باد
 بچوشت عشق مست کاندلر نے قناد
 پرد ہائش پرد ہا سکو ما درید
 بچوئے دمساز مشتاقے کہ دید
 قصہ ہائے عشق بخون می کند
 مرزبان را مشیری جز گوش نیست
 روز ہا یا سوز ہا ہمراہ شد
 تو بان اسے آنکہ جز تو پاک نیست
 نے جہان را پُر نکردی از شکر
 پس سخن کوتاہ باید و اسلام
 وانکہ بے روزیت روزش دیر شد
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنج قسمت یک روزہ؟
 تا صدف قانع نشد پُر و رنشد
 از حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش اے عشق خوش سوز باش
 اے دوا ہے نخوت و ناموس
 جسم خاک از عشق برفلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 دود بان داریم گویا بچھوئے
 دم دہان نئے از دہانے آست
 یک دہان تالان شدہ سوئے شام
 لیک داند ہر کہ اور امنظر است
 بالپ و مساز گر خود حقے
 ہر کہ او از ہم زبانے شد جدا
 چون کہ گل رفت و گلستان در گذشت
 ستر نیان است اندر زیر و بم
 انجھ نے می گوید اندر این دو باب
 جملہ مشوق است عاشق پڑہ
 چون نباشد عشق را پر دے او
 من چکوہ ہوش دارم پیش و پس
 نور او در بین و سیر و تحت و فوق
 اے طبیب جملہ علت پاسوئے ما
 اے تو فلاطون و جالینوس
 کوہ در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خرموسی صاعقا
 یک دہان نہان ست در پہلے
 ہاے و ہوئے رقص از پہلے آست
 ہاے و ہوئے در فگندہ در سما
 کین فغان این سر ہم زان سر است
 بچھوئے من گفتی نہاے
 مینوا شد گر حید دار و صد تو
 بشنوی زان پس زنبیل ہر گذشت
 فاش اگر گویم جہان بر ہم زخم
 گر بگویم من جہان گرد خواب
 زندہ معشوق ست عاشق مردہ
 او چو مرغے ماند بے پردے او
 چون نیاشد نور یا رم پیش و پس
 بر سر و برگہ زخم چون تاج و طوق

عشق خواب کین سخن بیرون بود آئینه غم ساز نبود چون بود
 آئینه جانست از آن غمناز نیست زانکه زنگار از خوش متناز نیست
 آئینه کز زنگ و آلالیش جداست پر ششخ از نور خورشید جداست
 رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن آن نور را در پاک کن
 این حقیقت را شنو از گوش دل تا برون آئی به گلی ز آب و گل

غزلیات

چگونگی غزل و تاریخ و ادوار آن

ماخذ غزل تشبیب است - شعراے عرب در تمهید قصیده اشعار عاشقانه
 گفته اند چون شعراے فارس در قضا آنها قصائد پراختند - هم درین باب
 اقتضائے آنها نمودند - باز از قصیده اشعار تشبیب را جدا کرده یک صنف
 لطیف از نظم ایجاد کردند و نامش غزل نهادند - و بواسطه غزل امور ذیل را
 قرار دادند تا تفاوت میان قصیده و غزل واضح و لایق گردد -

۱ - چون بدیاری عشق و محبت لطیفه و نازک باشد - باید که براسه او اگر
 آن از الفاظ هم نازک و لطیفه و شسته و صاف و روان و شیرین باشد - چون
 صیغ است که غزل متعارفین از قدما خوب تر باشد در دوسو هجاء از وزن
 و معاللات عشق و محبت نیاز بر باشد اما کنند که عاشق و معشوقه را از نیاز
 مشرقی عرصه و دلیله الفاظ ساده و بی تکلف و غلظت و نیاز آید باشند

عده درین جا متعارفین عبارت از متوسلین است که پس از قدما و پیش از امده اند -

۲۔ بحر غزل کو چمک و خوشگوار باشد۔ ۳۔ ترکیب جملات پیچیدگی ہم برک
نام نباشد۔ ۴۔ خیالات قریب انہم باشند۔

دور قندہا

آدم اشعار و دو کی غنچیں کہے است کہ دیوانش اکنون یافتہ می شود۔
دوران صفت غزل مستقلاً موجود است۔ پسینان رودکی یہ غزل گوئی کو
سلم داشته اند چنانکہ عنصری گفته ہے
غزل رودکی وار نیس کو پور غزلہا سے من رودکی وار نیست
غزل رودکی بدین سیاق بوندہ است

دشوار تائی رنج و دشوار دی بوی آسان بر بانی دل آسان بری جان
بیرہ ز کس تو آب جاوے بابل کشادہ خنجر تو آب بحر عین
رودکی در سال ۳۵۰ و چہار ہجری وفات یافتہ تھو گیا کہ این نمونہ غزل
صدی ۳۵۰ است۔

واقعی شاعر بزرگ صدی چہارم بوندہ غزل بہار یہ آن بہ بینید

در افگند اسے صمغ ابر بہشتی زمین را خلوت از وی بہشتی
جہان طاؤس گوید گشت گوئی بجائے نرمی و جاسے درشتی
ز گل بوسہ گلاب آید بدینسان کہ پنداری گل اندر سہستی
واقعی چار خصلت برگزیدہ است بدگیتی از ہمہ خوبی و درشتی
لب یا قوت رنگ و ناز چنگ مے خون رنگ و گیش زرد وشتی

حکیم مختصری ملک الشعراء در بار محمودی در سال چهار صد و سی و یک وفات یافت۔
غزل را بدین گونه سروده ۔

گل سوری به ماه اندر شکفته بر و بر محضرب جسراره تحفته
دولب چون داغ نارست لیکن بنوک سوزن اندیشه سفته
شب تارا شکارا گشته دایم بزمیش روز خشنده نهفته
به آئین صورتی کا در جهان کس نظیر او ندیدست و نگفت
دین مرده قد ماسادگی و راستی و واقیت در خیالات عاشقانه و تشبیحات
دطرز کلام بندش بکار برده چه انکه تفصیل آن از آغاز مقدمه دریافته شد۔

حکیم سنائی و خاقانی و التوری و ظہیر فاریابی ہم دیوان غزلیات دارند۔ مولانا
نظامی بنائے شاعری عشقیہ انداخت و زبانے برائے او اکرون خیالات شوق
و عاشقی اخترع کرد۔ و آن زبان برائے غزل گوئی بکار آید۔ چند غزلیات
مولانا نظامی بہ کتب تذکرہ دیدہ می شود۔

امیر معزی ملک الشعراء در بار سنجری شاعر غزل بدین منوال دارد۔

اے دورخ تو پیروین دے دولب تو چل پروینیت بلاے دل مرحبات بلاے جان

— ❖ —

تا دلم عاشق آن لعل شکہ بار بود دیدہ من صدف لؤلؤے شامہوار بود

— ❖ —

گر یار نگار نیم در من نگداسته بار غم و رنج او بر من نگداشته

غزلیات خاقانی

اے آتش سوداے تو خون کرده جگرها
 بر باد شده در میر سوداے تو میرها
 در گلشن اُمید بشارخ شمعبر من
 گلها نشگفتند و بر آمد نہ تھرها
 اے در میر عشاق و عشق تو سخنها
 وے در دل زہاد ز سوز تو اشها
 آلودہ بخون نابہ تجسہ تو روانها
 پالودہ ز اندیشہ وصل تو جگرها
 وے مہرہ اُمید مرا زخم زمانہ
 در ششدر عشق تو فرو بستہ گذرها
 کردم خطبہ بر میر کوئے تو گذشتیم
 بسیار کند عاشق زین گوہ خطرها
 خاقانی از آنکہ کہ خبر یافت رحمت
 از بے خبری زدی بہمان رفت خبرها

(۲)

خوش خوش خرامان می روی اے شاہ خوبان تا کجا؟
 شمنی و پنهان می روی پروانہ کو؟ ہاں انا کجا؟
 در انصاف خود واکردہ ظلم آشکارا کردہ
 خون ریز داسا کردہ خون کرد پنهان تا کجا
 عجب چو طوق آونجیہ فرمان نہ مشک را گنجیہ
 صد شمعہ را خون ریختہ با طوق و سحرمان تا کجا

بر دل چو آتش می روی نیز آمدی خوش می روی
 در جوشن جانکش می روی اے آب حیوان تا کجا؟
 طوط کاکه کثر بر زده گوشت گریه بان کم شده
 بسند قبا باز آمده گیسو بدان تا کجا
 درون شب رو در طلسم از شمع تر سدا عجب
 تو شمع بیکر نیم شب دل دزد از عینان تا کجا؟
 هر لحظه در روزی جولان کنی مرو افکنی
 در دل تنگ من اے تنگ میدان تا کجا؟
 خاقانی اینک مرو تو مرغ بلا پرور و تو
 اے گوشه دل خود تو تا خوانده همان تا کجا؟

(۳۴)

بهاره حر گمانت تیسیر دگر اندازد	در جان شکسته شرکان چو بیهوش گرانندازد
کافر که رخش امید یا تبسزه پیش	سج در آموزد ز نما براندازد
دلها بکسر دیش آید چون زلف برافشاند	جانها بسجود آید چون پروه براندازد
در عرض که عیشش نقشه سپه انگیزد	در زم گزیده نقش گردوی سپهر اندازد
شکر از آن روزی کایه بشکار دل	من زود سر اندازم گر کس شکر اندازد
این تحفه طبعی را بظرافت پذیرد	باشد که بخوار ز رخس دریا براندازد

تاتارہ کند نامش در بار گہر شامی کافلاک بنام او فانی طغسہ اندازد
از روسے گلہ داری ضرورے سرلند از ان از سنگلی ہر دم سنگے دگر اندازد

ہاں اسے دل خاقانی جانباڑ توئی ہم

و عشق چنین باید آئکس کہ سرا اندازد

(۴۲)

آن خال چون مشکین بہ بین آن روے گندم گون نگ
در خاک راہ تو مرا چون جودل پر خون نگ
ہست آن پری زخارہ در نسل آدم شور شے
سوئے ہی آدم ہمہ زان روے گندم گون نگ
من تلخ نگرم چون قدح رو خوش بخند و بچوے
ایں گریہ ناسنا زبیں وان خستہ موندون نگ
باغی ست طاؤسی خمش مارینت افسونگر درو
شہرے چو من نہادہ سر برہ نخط آن افسون نگ
او آتش ست و جان و دل پر داند و خاکستر شش
خاکستری در دامنش پر داند سپیہ امون نگ
بسیار دیدی و در ولم بازار جان آراستہ
آن چیت کا نگ دیدہ بازار من اکنون نگ

دل گشت نام در پائے تو شب زنده دارم جان من
 خواهم همه شب کا سته زین در روز افسزون نگر
 من عاشق و او بے خبر او ماہ نو من شیفه
 آواز من و من زو بدین احوال بو قلمون نگر
 در غمزه جادوئے او نیز نگ رنگا رنگ بین
 در طبع خاقانی گنوں سوداے گوناگون نگر

دو مستویین

اول کسیک طبع غزل را دست ریخته و در آن سادگی و صفائی و رنگینی و جدت بیرون
 پیدا کرده کمال اسمعیل است چنانکه خان آرزو گفته: "قد مارا در غزل طرزے بود
 بسیر سادہ چون فو رتہ بکمال رسید۔ رنگے دیگر داد۔ بعد از و شیخ سعدی و
 خواجہ نکب و دیگر ریختند سعدی و در غزل لطافت و نقاست افزود۔ مولانا
 روم و اوصدی و عراقی و مغرط اسرار معارف و تحقیق را یکمال خوبی و لطافت بیان
 کرده۔ امیر خسرو و جامی ہم درین باب نیلے کوشش کرده اند۔ امیر خسرو در
 غزل خوبی ہاے دیگر افزودہ۔ حافظ غزل را بدان پایہ رسانیدہ کہ مثالش
 چشم روزگار تا اکنون ندیدہ۔ چنانکہ صاحب مجمع الفہمی نوشتہ است: "جیسے تو بیہن
 درین میانہ از تغزل سرای دم زدند کہ بجز جناب خواجہ شمس الدین حافظ کہ
 غزلیاتش مطبوعہ طبع اہل صورت و معنی آمدہ۔ کمتر دیوانے از انان
 ماہدہ کہ بہ ہندو آید و شنیدن را شاید۔ تا بتدبیر از مقام اوسط نیز تغزل
 نگوید بجز ہندوئے رسید۔ زبان حافظ آچنان سلاست و صفائی دارد

که در آن افق غریب و تشنگی چند آنکه خواهند بگویند هرگز نموانند میانند۔ مولانا جامی
غزل را چاشنی درد بخشیدہ و این شیدہ غزل گوی بمولانا جامی و اہل شیرازی
پایان پذیرند۔ تذکرہ خواجہ حافظ شیرازی

خواجہ شمس الدین محمد نام داشت۔ قرآن مجید را تمام در حفظ داشتہ بدین بہت
حافظہ فائق قرار دادہ۔ تو کہ خواجہ در شیراز شد و در آنجا نشو و نما یافتہ و فصل
آمد۔ چند سہ روز خدمت شمس الدین عبد اللہ شیرازی و چند سہ روز میرزا
سید شریف علامہ استغافہ علوم فرمودہ۔ خواجہ حافظہ فایز از اولیاء ملاقات
شود و مانند شاہ نور الدین نعمت اللہ دلی رسید محمود شاہ داعی الی اللہ و وزیر نا
در خدمت میرزا شہرزیو کردہ و یونان باز گردیدہ۔ مادام عمر مضاعف بودہ۔
و دولت شاہ گشتہ (و سہ) تارہ زمان و محبوبہ دوران بودہ و سخن اورا
حاشائے سنت کہ در حوضہ طاقت بشری در نیاید۔ ہا تا و ارادت خیب است
و از شرب فقر چاشنی دار و سخن او بہ تکلف و سادہ اما در حقائق و ادب
معانی دادہ۔ تشنگی و کمال او بہ نہایت است و شاعری و دین مراتب اوست
و در علم قرآن بہ تغیر و در علوم ظاہر و باطن مشاغل اللہ است۔ بزرگان و
عقلاء را بہ سخنان حافظ ارادت مالا کلام است۔ در غایت بہت مد
بدنیاد و نیادی نیاوردہ و بہ تکلفات معاش سرورہ۔

ہمراہ خواجہ حافظ بدر و ایشان و عارفان صحبت داشتی و احیاناً بہ صحبت
حکام و صدور پیوستہ و با وجہ فضیلت با جوانان مستعد احتلا کردہ و بہ ہم
کس خوش برآمدہ خواجہ در سنہ ہفتصد و نود و یک ہجری وفات یافتہ۔
مولانا جامی گفتہ۔ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بہتہ قریب بہ ہر

انجاز رسیده و غزلیات و سلیسیت بر غزلیات دیگران در سلامست و روانی حکم
قصاید تفسیر دارد نسبت به تصانیف دیگران چون بر شاخه سبزه از شکر تکلف و بلا نیست
و نه با سلمان الصییب لقب کرده اند.

غزلیات خواجہ حافظ

آن سیر چیده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب دندان خرم با اوست
گرچه شیرین و بهمان پاوشماند و س	آن سیلیمان زمانست که خاتم با اوست
روئے خوبست و کمال بهتر و این پاک	لاجرم هست پیاکان دو عالم با اوست
خال شکیں که بران عارض گندم گورست	سرتان دانه که شد بر بن آوم با اوست
و بزم عزم سفر که رخسار را یا دان	چه کنم با دل مجسروح که مرجم با اوست
با که این نکته توان گفت کلاں سنگین دل	کشت مار و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان سست گرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

(۲)

دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند	وزان ظلمت شب آب حیاتم دادند
ببخود از شمع پر تو و اتم کردند	با دانه جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق نرسیده خون گشتم	خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کار و گشت و خوشی دل چو غیب
 بعد ازین روستی من و آینه حسن و نگار
 این همه قند و شکر کز ستم می ریزد
 بافتن آن روزی که خدای این دولت داد
 کیمیا نیست عجیب بنده کی پیوسته است
 به پیامت ابد آن روز رسا نید مرا
 عاشق آن دم که بدم سر زلف تو نشناخ
 شکریه شکر بشکریه یقینان است دل
 مستحق بودم و آینه ساز کاتم دادند
 که در آنجا غیر از حبس سلولیه دارم دادند
 ابر حیرت است که آن شاخ نیام دادند
 که به بازار حشمت صبره شایتم دادند
 خاک او گشته و چندین در جاتم دادند
 خط آزادی از حسین ماتم دادند
 گفت کز بند غم و غنچه شایتم دادند
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بهشت حافظ و الفاسی سخن خیزان بود
 که ز بند غم آیام شایتم دادند

(هم)

در ازل پر تو حسن ز تجلی دم زد
 جلوه کردش دید ملک عشق نداد
 مدعی خواست که آید بجا شاگه راز
 عقل می خواست که آن شعله چراغ افروزد
 جان ملوی هوس چاه زنجیران تو داشت
 دیگران قمر به قسمت همه بر پیش زدند
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت ویرانم زد
 دست غیب آمد و بر سینه تا محرم زد
 برق خیریت بدرخشید و جهان بر هم زد
 دست و حلقه آن زلف غم اندر خم زد
 دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد

نقصی که در که پند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مرزعه آدم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر بر اسباب و دل خرم زد

(۴۲)

ساقی حدیث سحر و گل و لاله می رود
وین بحث با تلافی غنای می رود
می ده که نوع دس چمن حد من نیست
کار این زمان که صنعت و لاله می رود
خوبی که می خرد و بر عارض من
از شرم روی او عرق از لاله می رود
شکر کشمن شوند همه طوطیان هند
زین قند پاری که به بنگاله می رود
گلستان بین و مکان و سلوک شعر
کین طفل یک شبیه به یکساله می رود
آذر مرده عشوه دنیا که این عجز
مکاره می نشیند و محتاله می رود
چون سامری مباش که زردید از خر
موسی بهشت و از پی گو ساله می رود
این چشم جاودانه عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنهاله می رود
یاد بهاری وزد از گلستان شاه
وزیراله یاده و در قدح لاله می رود

حافظ ز شوقی مجلس سلطان بنام عشق

خامش مشو که کار تو از ناله می رود

دو و شش آخرین

در این دور بر آینه غزل اسایب جدیده پدید آمدند تفصیلش در تکه

۱- وقوع گوئی - بیان نمودن واقعات و معاملات که در عشق و عاشقی پیش می‌آید این وصف را سعدی ایجاد کرده - امیر خسرو بران معتد به افزودن نموده - لکن درین هنگام این صنعت استقلال پذیرفت بناسه آن میرزا شرف جهان نهاد که در سال تصد و بهشت و دور حلت یافت -

وحشی یزدی - علی قلی سیلی و علی نقی کمره این وصف را موضوع کلام خویش گردانیدند -
۲- فلسفه - عرفی فلسفه را در غزل آیینست اما این شنیده ترقی تیا یافت معامله نش بدان نه پرداختند -

۳- مشابه - دعوی نمودن و بران دلیل شاعرانه آوردن بانی این طرز کلیم و علی قلی سلیم و میرزا صاحب بودند - این شیوه خیلی سلیقه شمرده شد و تا آخرین دور بماند -
۴- تکرار - ادا نمودن جذبات عشق و عاشقی با الفاظ پرتاثر - این وصف اگرچه از اوایل غزل است اما نظری نیشاپوری و حکیم شفقانی و علی نقی این را خیلی نمایان کردند -
تنبیه - ماب الاقبا ز ما بین وقوع گویان و متغیر بین این است که وقوع گویان شمرست پرست باشند و باشاهدان باز لری عشق در نزد دو واقعات و خیالات بازار یا می بندند بخلاف متغیر بین که معشوق آن شاهد بازی نیاست در عشق کن بیتدل و او باشند -

۵- خیال بندی و مضمون آفرینی - از ترقی این وصف سخن تا بحال در رسیده -

تذکره نظیری و نقده و تبصره بر غزلیات آن

محمد حسین نام نظیری تخلص اصلش از خاک نیشاپور بوده - از وابستگان دامن دولت عبدالرحیم خان خاناتان بوده و قصائد غزل در ستایش خانانان بر صحنه روزگار ثبت نموده و صلات گرانمایه آمد و حشمت - چون جهانگیر بر تخت سلطنت نشست - نظیری را به دربار طلب کرد - چنانکه خود جهانگیر به توژک خویش درج کرده است -

"نظیری نیشاپوری که در فن شعر و شاعری از مردم قرار داده بود و در تجارت
بسمری برز قبل ازین طلبیده بودم درینو آئوده ملازمت کرد قصیده الوزی را که
باز این چهره جوانی و جمال است جهان را تعلق نمود - قصیده بکبت من گفته بود -

گزارانیده هزار روپیہ و اسب - خلوت به صله این قصیده مرحمت نمودم
و تهنیتی بجا نگیر کتاب عمارتے اور فرمود - نظیری این غزلے گفته بعض رسانیده
این خاک درت صندلے گشته سران را باد افروزه جاروب رحمت تا جوان را
صاحب کتاب گلزار ابرار گفته که مولانا نظیری در آخر روزگار زندگانی عنان
نظم تراشی به صوب طرد گفتار صوفیان و حدت گزار منعطف ساخته - در هزار
دست و سه بعالم قدس خرامید -

نظیری را رئیس المتقین گویند - اگر او را در باب جدت الفاظ و جدت ترکیب
به پیغمبر الوعوم گفته شود رواست - او بیشتر امور و جدائی را بدانگونه بیان کرد
که مجسم گشته پیش نی آیند که از ان عجیب لطافت خاص پیدای میشود - بیشتر
حالات و کیفیات را به مادیات و محسوسات تشبیه داده که از ان اثر متعجب
خاص به طبیعت می افتد زیرا که چون طبیعت را میان دو چیز مخالف تشابه و
هماسب به نظری آید از ان در شکفت مانند بیشتر و ارواث عشق و عاشقی به صحت
و راستی بیان کرده که از ان اثر خاص بر دل می افتد - مستوحش هم حقیقت است یا خیالی
اگر چه کلامش فلسفه کم دارد اما آنچه درین باب گفته بکمال خوبی گفته و بیشتر ملاحظه
و محاورات چنان آورده - که هر چیزیکه خواهد تا بیان کند بدون آن نتواند که بدان خوبی است

خواص لیات نظیری

چند از مؤذن بشنوم تو حید شرک - نیز را کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکرِ شب و دورِ دسحر نے حالِ بخند نے اثر
 ترکِ تڑپ و شاہم بیکار کردستِ اے طلیب
 خواب کے بباد آمیختہ گردے بجائے گنگھتہ
 نے عشقِ افزاید برین نے مہرِ سیدیں
 پیوستہ ابرو در کشش ہموارہ مگر کانِ زرد
 خواہم بڑتارے وہم قسیم دستِ آویزا
 صحتِ نخواستہم یا فتنِ تماشکلم پر میرزا
 آہے بھوگانِ می زخمِ خاکِ غبارِ انگیزا
 کے ماندہ نظریں قطرہ پیمانہ بریزا
 تاکہ کہے بدولِ خود و این دشنہ ہائے تیز را

سیری نظری زینِ چین کو گنگلی گشتی خوشن
 دریاغِ زمی میں بہم غار و گلِ خوشتریا

(۲)

تو اگر ز کعبہ راندی و گراز کشت مارا
 چو حدیثِ راست گو یان بہ ہمہ ملایم
 گلِ دیگر خانہ ماہمہ بلیلان مستند
 کہ شست نیم ساعت بہ مار لال طبعان
 ز عتابِ تلخ ساقی دلِ ما غبارِ داو
 ہمہ روز و دستِ حسرتِ چو گلشنِ زو زسم
 نہ صنم بجائے یابی نہ گلے تاب و رولق
 بتواضعِ ہم و کے سہرِ مافر و نیلایہ
 غمِ نظری ز خمارِ بادہ رستم
 غمِ بندہ پرور تو بدادے بہشت مارا
 بر سقیۃ عزیزانِ نتوانِ نوشنت مارا
 کہ بجا شقی برآمد ہمہ کار و کشت مارا
 کہ ز پردہ بر نیاید ہمہ خوب و زشت مارا
 بکلا و سہرِ حریفانِ نتوانِ سرشت مارا
 ز سر سستینِ مہمانِ بیش کم بہشت مارا
 ز خطا ہم بر آوید ہمہ خاک و توشنت مارا
 کہ حدیثِ عشقِ سودا شدہ سر توشت مارا
 بہ صدراع غمِ نظری ز خمارِ بادہ رستم

نکنند دماغ خوشبو گل صد بهشت ملا

(۳۳)

انچه رحم از دل بزد تا شیر فریاد من است
 و انچه نیشان آورد خاصیت پاد من است
 ساختن ممنون دیدار و محبت سخن
 از تصرف هائے حرمان خداداد من است
 حرف عاشق بے زمانی شکوہ دل عاجز است
 انچه هرگز آشتی با لب نشد داد من است
 نیست در عالم تمنائے که از قید محبت
 هر کجا بپسین هوا بے صید آزاد من است
 مضطرب دارم چرا دل در دره آوارگی
 پشت توفیق و توکل هسته ز اذن من است
 آن شکار من که لائق بهم کشتن نیست
 شرم می آید مرزا ان کس که صیاد من است
 خشم مرد و شکوه رفت اکنون کشتن نیست
 آرزو غلمان بخون در محنت آباد من است
 کار دشوار نظیری گریه می آرد که او

شاد از تدبیر هائے سست بنیاد من است

(۳۴)

نظر بظاہر و صیاد در قناعت است
 اجل رسیده چپه و اندر با کجا خفت است
 کجا ز عشوه آن چشم نیم باز رہیم
 که فتنه خواسته از خواب بیدار خفت است
 کس بقلب شرم ترکست از می آرد
 که در خاشاق تعجب پلے در خافت است
 شمیم مهرز با بخت و فغانی آید
 بهر چمن که تویش گفتم صبا خفت است
 طیب عشق ببرد طبع ز بیمارے
 که شب راحت ازین درد بے دوا خفت است

کس از معافه روز وصل یابد ذوق که چند شب نیم آغوش تو در محبت است
 بگیر کام دل از کبکین مردم چشم که ز درت آمده و نقش در خفاخت است
 شب امید به از صبح عید می گزرد که آشنا به تناسل آشناخت است
 فسانه حروف نظری مکن که خواب کند
 شکسته که بصد درویشاخت است

(۵)

دوش بر سوز دل و سینه بر آتم دادند سر چو شمع بسیرید در حیاتم دادند
 ناله کردم بهمان عشوه خموشم کردند گریه کردم ز شکر خست در بنیادم دادند
 در دو صامت غم و شادی بن ازانی شد تا خم و شکسته عشق بر آتم دادند
 پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد که گریه بودم و چون کوه شب آتم دادند
 گریسته دیده تر از مفلس کنان بودم خوابه گشتم که از آن حسن ز کام دادند
 تا بمقصد ببرم کشتی مشتاقان را از خضر همت و از نور تجا تم دادند

آخرم تشنه بر چن نظیری زده است
 کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند

میرزا محمد علی صائب

میرزا محمد علی نام صائب تخلص داشت - پدرش از کدخدایان معبر نیاز به عباس آباد

اصفهان بوده - ولادتش به تیریز اتفاق افتاده اما نشو و نما و تعلیم و تربیت به صفهان
 یافته - تعلیم بخنوری با فاعده از حکیم رکناسیح کاشی و حکیم شهابی فرا بیش گرفته -
 و عین شباب به آرخمده جاگیری متوجه هندوستان گردید - چون بکابل رسید به محبت
 ظفرخان که به نیابت پدرش خواجہ ابو الحسن تربتی ناظم کابل بود - حاضر شد -
 ظفرخان آمدش را غنیمت شمرد - بروی خیلے تعلق فرمود پایہ قدرش افزود
 و بزمہ مترنمین بارگاہش داخل نمود - و ابواب تحسین و احسان برایش گشود
 پس از چند صائب با پدرش بایران باز رفت - شاه عباس صفوی صاحب
 بر خطاب ملک الشعراء سر بلند ساخت - میرزاوند شلمه به مقام صفهان
 و قیامت یافت -

میرزا صاحب خیل خود دار و پاکیزه خو و پایند وضع و منکسر المزاج بوده و در
 سخن سنجی ذوق صبیح داشت و از جمله شرایف اوصاف اوست که باوصف
 این جلالت شایق هرگز از شعراے معاصرین و متقدمین خودش بجز با اشعارش
 یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بازخم هیچکس آستانه ساخته چنانکه خود گفته
 به مور وقت سخن دست طرح ده صائب

گرت هو است سلیمان این جهان باشی

میرزا صاحب در غزل تمثیل را براسے معنایین اخلاق خاص کرده است
 چا بجایا لیندی و مقنون آفرینی هم دران یافته می شود - اگر چه کلام سیرزان
 خیالات لطیف و اسرار عشق و محبت که به سخن عرفی و نظیری بکثرت تمام دیده
 می شود ندارد - اما فصاحت زبان و بندش ترکیب و استعمال محاورات را از
 دست نداده بخلاف دیگر شعراے متاخرین که از خواندن سخن آنهادن
 بسوی خوبی پاسبان ملتفت نشود -

غزلیات صائب

اگر نه بد بسم الله بودے تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوحه شیرازه دیوانها
ز تنها کعبه سحر اعیست دارد کعبه دل بهم
بگرد و خوشنقش از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی افتد مغروران
اگر چه صورت مقرض ندارد گریبانها
سرشوریده آورده ام از وادی مجنون
تنی سازید از سنگ ملت جیب طمانها
حیات جاودان خواهی بصحرای فتنه بود
که داند یاد هر مور درین ادی سلیمانها
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ سلی
بوصف و لبر عنایا ایم چه عنوانها
گلستان سخن را تازه رود در لب خشک
که جز من می رساند در سفال شکریانها
نمی بینی ز استغنا بز پر پائے من دانی
که آخر می شود خار سر دیوار گلستانها
گداین نعمت الوان بود خاک خوشن
ز نعلت بر نمی دارد فلک سر پوشین نجانها

چنان از فکر صائب شود افتاده است در عالم
که مرغان این سخن داود تا هم در گلستانها

(۳)

حاجت دامن کند نیست در تنجیر ما
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تنافل گشته ایم
می توان کردن بگردانسته تعمیر ما
از غبار ناله مادر دمنان آگه اند
می شود در زخم ظاهری جوهر شمشیر ما

چون کمان هر چند شست آتوانی گشته ایم
 دل ز نیم غمزه از زلفش نمی آید برون
 در غنای خاطر ما تیر امکان می شود
 دیدن ما تلخ کامان تلخ ساز و کام را
 خود هم از زلف و از خوش در بند بلاست
 ما در از فرزندان هموار خجلت می کشد
 گنجا در گوشه ویران ما در خاک هست
 منزل نقل مکان هست اوج لامکان
 از غیبت چون نگردد پیشه فرهاد آب
 خواب ما با خواب چشم یار از یک پره است
 اینک صائب دست ما از دامن او کوته است
 نارسایان ما به اقبال است و سگیر ما

(۳۲)

چشم مست یار شد مخمور و مدوشیم ما
 ناله ما حلقه در گوش اجابت می کند
 فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامیم
 پیکر ما می کند شمشیر را دندان و ار
 باد از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
 از سحر خیزان آن صبح بست گوشتیم ما
 گر بظاهر چون شراب گشته خاموشیم ما
 در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نادمه سرتیہ را چون آب خواندن حق است
 کز سخن فغان آن بهاسے خاموشیم ما
 قطره آشکم با آوارگی ہم کاروان
 در کنار بحسیر او خاطر فراموشیم ما
 بے تامل چون عرق ریوے خوابان می دیم
 چون کند زلف گستاخ برودشیم ما
 خرقه درویشی ما چون زره زیر قیامت
 پیش چشم خلق ظاہرین قبا پوشیم ما
 کار روغن می کند بر آتش ما آب تیغ
 خون منصوریم و دایم بر سر جوشیم ما
 از شراب مارگ خایست صائبی ن
 گرچه عمرے شد درین میخاد در جوشیم ما

(۳۷)

غم آتشین هزاران پنهان بر پشت مارا
 که تڑتاک بردماند نفس بہشت مارا
 بہ نیاز مندی من چون بدشت حسن حیات
 بدو دست نانہ پروزہ چو سرشت مارا
 بہ نسیم بے نیازی چو بیاد داد اسیر
 بہ ہزار امیدواری زچہ روئے کشت مارا
 نہ بکار دستہ گل نہ بکار گوہر آمد
 فلک این قدر بدقت بکار شدت مارا
 پنهان دو چشم مارا غم عشق اسیر دارد
 کز فکر لغت حق غلت بدشت مارا
 بہ ثبات نفس ہستی چشم دل رغبت
 کہ سخن نگار قدرت تر بنوشت مارا
 شود آن زمان نسلی دل ما خاکساری
 کہ بیاسے ہم سرگرد حرکت چو خشت مارا
 تو ز کودکی مقید شدہ بچاک بازی
 نبود بہ چشم حق بین حرم و کشت مارا
 ز نہال بے پروا بعد دم چہ فتنہ سرتور
 کہ نہاد آرزو بر سر خطا سر نوشت مارا

ز غم در آدمیت بهیں محشیم صائب
که شکار خود به نعمت کند بهشت مارا

(۵۵)

ما واسے تو از کعبه و بتخانه کدام است
اسے خانہ پر انداز ترا خانہ کدام است
از کثرت روزن نشو و مسمر مکرر
اسے کج نظر ان کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نگسند راه نمائی
مطلقان چه شناسند که دیوانہ کدام است
عشق از رتبه کعبه بدل پانگزارد
سیلاب پیرسد که در خانہ کدام است
سر چشمه وحدت گل رعنا نیزد
قندیل چه و شیشه و پیامتہ کدام است
در دیده کیتائی ماحل دوئی نیست
زنار چه سجدہ صد دانہ کدام است
اگر یوسف کے از طرف شمع ندیده است

صائب سبب جرات پروانہ کدام است؟

تذکرہ امیر خسرو دہلوی

امیر خسرو اُنوس لاجپن بوده۔ و پدرش یہ سرداری اُنوس سرخزای دہشت۔
موطنش شہر کش (ترکستان بود) از قفقہ چنگیزی وطن گذارشته روسیوسے ہندوستان
نہاد۔ و بدر بار سلطان محمد تغلق رسیدہ بر منصب جلیل مہناؤ گشت۔
امیر خسرو در سال ششم صد و پنچ ہجری بوجد آمد۔ ہفت سالہ بود کہ سایہ
پدری از سرش برخاست۔ یہ ہشت سالگی مادرش بیت حضرت خواجہ نظام الدین

برہہ درپاسے ایشان انداختہ - و از جہت تیرک و تین مرید ایشان گردانیدہ -
 امیر خسرو بہ ہنگام طفلی طبع موزون داشت و بجای خواندن و نوشتن شعر
 موزون می کرد و سخنانیکہ در ایام طفلی گفتہ مجموعہ آنها را بہ تحفہ الصغیر موسوم کردہ -
 در پانزدہ و بہشت سالگی از اکتساب علوم و فنون فارغ گشت - اولاً
 خدمت کتلو خان برادر عیاش الدین بلبن اختیار کردہ -

امیر خسرو با آنکہ عالم و فاضل و شاعر و مفتی بود در علم موسیقی ہم یدِ طولی
 داشت - طبعش نیکی مادہ ایجاد و اختراع داشت - بہر حق کہ رو آورده
 چیزے در آن اختراع و ابداع نمودہ - شمارہ ابیاتش بچند لک رسیدہ -
 در بعضا شاہم ابیات کثیرہ داشت اما بیا و گشتہ -

امیر خسرو بہ شانزدہم شوال بہ سال ہفت صد و پانزدہ ہجری وفات یافت -
 امیر خسرو در غزل تنبیخ سعدی نمودہ - بل در واقعہ گوی کہ در سعدی ہم برودہ
 و اساس آن را بلند ساختہ - و براسے غزل بجز کو چیک و شکفتہ اختیار کردہ -
 و الفاظ سادہ و بی تکلف و نرم و نیاز آمیز آورده - گفتگو سے پر سیہ و سخنان
 عمومی را پختنان و سست داده کہ غزل را بجز تہ مکالمہ رسانیدہ - بقول مولانا
 جامی - غزل ما سے ہے بواسطہ معانی آشنا کہ را بہ عشق و محبت بحسب ذوق
 و وجدان خود در آنہا می یابند بقول ہمہ کس اقتادہ -

نظر لیا امیر خسرو

اسے ز خیال ماہر و نادر تو نہیال کے سرا - یا مہر تو عقل والا نہ کمال کے رسد
 گر ہمہ مردم و ملک خاک شہد بہر ہست - و امن عزت ترا گرد تر والی کے رسد

سنگ کبریا سے تو ہست فراز لامکان
طاہر مادران ہولے پروبال کے رسد
بر در بے نیازیت صد چو حسین کر بلا
تشنہ بماند برگد ز تابز لال کے رسد
ہست بے تھک گاہ دل جلوہ قرب روز شب
لیک بجلوہ چنان چشم خیال کے رسد

آیت رحمت از حرم ہست بلے حاجیان
خسر و بیت پرست راجہ خط و قال کے رسد

(۲)

جان ز تن بروی و در جانی ہمنوز
درد ہا وادی و در مانی ہمنوز
آشکارا سینہ ام بشکافتی
ہچنان و سینہ پہنانی ہمنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
واندین ویرانہ سلطانی ہمنوز
ہر دو عالم قیمت خود گفستہ
نسخ بالا کن کہ ارزانی ہمنوز

پیر کاوشا ہد پرستی تا غوشش است

خسرو اتا کے پریشانی ہمنوز

(۳)

مدہ بندم کہ من در سینہ سوداے دگر دارم
زبان با خلق و گفت ست دل جے دگر دارم
خرامان ہر طرف می برو جان من نیاساید
کہ من علی خار شد از سرو بالاے و گرو دارم
مرا این تشنگی از بہر آبے و گیر ست ار نہ
نمی بینی کہ در ہر دیدہ دریائے دگر دارم
طیبیا و غنیں راز حمت مدہ چون پنچواہ شد
کہ من اندر سر شوریدہ سوداے دگر دارم

نئی اندیشی از دہماے سرومن نہی گوئی
کہ در ہر کو چو خسرو باد پچائے دگر دارم

(۴۲)

اے چہرہ زیبایے تور شکب بتان آوری
ہرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوب تر
آفاقما گردیدہ ام ہر بتان در زیدہ ام
عالم ہمہ نیلے تو خلقے جہان خیدلے تو
بہر چند و صفت می کلم درین زبان زیباتری
شمسی ندانم یا قمر حورے ندانم یا پری
بسیار خوبان دیدہ ام تا تو چینی و لکیری
آن ز گس شملے تو آدرہ رسم کافری
خسرو غریب است گد افتادہ در شہر شما
باشد کہ از بہر خا اسوسے طریقان بگری

دورِ محاصرین

درین دور شیوہ غزل سعدی و حافظ پسندیدہ شمر دہ شد۔ شعرا در قیام این برہد
بزرگوار زور طبع خویش را ہوا نمودند۔ غزلیات شعراے ذیل مطبوع طبائع تراش
و عوام افتادہ ۔

۱۔ میرزا عباس فوغے نظامی روفاات ۵ ۲۲ محرم ۱۲۳۳ ہجری

۲۔ میرزا عبدالوہاب نشاط۔

۳۔ بسمل شیرازی۔ ۴۔ صفائی زرقانی۔

۵۔ عبدالغفار طبیب فریب صفائی۔ ۶۔ میرزا محمد علی ہمای شیرازی

۷۔ سرخوش۔

عبدالوہاب نشاط

غزل نشاط در حسی بندش و جدت طرز ادا و جمل بیان و صفائی زبان و روحانی
و برجستگی و لطافت و شوقی و ظرافت ہم رنگ غزل حافظ شیراز است اما بعض
جا از مضمون آفرینی و بلند پردازی شیعہ خاص دارد آن چیز دیگر کہ اشارہ
بدان درین شعر کردہ شدہ بیشتر جاداران موجود است
مشو منکر کہ در اشعار این قوم وراسہ شاعری چیزے دگوست
تا بحدی این قول بسل شیرازی را است است
بسل امروز منم در ہمہ افاق نشاط اصفہان فخرید و دارو شیعہ زمین

غزلیات نشاط

صبح است و کشادند در دیرخان را	پیمان نہاوند بکف مع بچکان را
ساقی! بدہ آن رطل گران تابخ دوست	ریزم دز سر باز نہد خواب گران را
و نگاہ بجامی دو دگر پاک بشوئیم	از روے دل غمر دہ گرد و دو جہان را
سر مست خراشیم بہا غے کہ در انجا	بر دامن گل دست نہاوند خزان را
گلزار و لائے شہ لولاک محمد	کز نگہتے آراست زمین را و زمان را
صد شکر خدا را کہ مژدیم و بدیدیم	خالی بجز از شے دل دوست و سر و جان را
اے شونخ! رہا کن دل شمرشتہ ہمارا	کا انسان کہ تو دیدیش نہ بینی دگران را
بکشا نظر اے شاہد دانای سچے آنان	کا نہ طلبت بہتہ شب و روز میان را

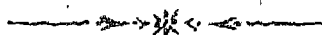
مهر از تو خواہیم وز گین تو نگاہیم
 چہ یکہ بدان شاد تو ان بود ندیدیم
 کار سن و تو راست نیاید دگرے دہر
 گر بند دلم بندگی شاہ نبودے
 شاہے کہ از و شمار و ان خسرو لاک
 نہ آتش نہ زبان مست نہ سود آب روان را
 دیدیم سراسر ہمہ اسباب جہان را
 بگزار کزین در طہ بجوئیم کران را
 بر ہم زدے سلسلہ کون و مکان را
 آن خواجہ کہ او علت عالیست جمال را

نور احدث احمر و شہ سایہ ایزد
 بر بند نشاط از ہمہ جز دوست زبان را

(۳)

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم
 کنون نہ رشک از گلچین نہ بیم از باغبان دارم
 نہ بے شادی و غم دار و غم و شادی چل خود را
 غم غمگین بمانم باز شادی شادمان دارم
 حدیث عشق من افسانہ شد در شہرو می یاید
 ز شرم عاشقی پیش تو در دل نہان دارم
 چہ باکم از گرفتاری کہ صیادم درین گلشن
 نفس بر شلخ آویزد کہ دروے آشیان دارم
 ندارم غیر ہاوے در کف و خارے بیارے

یابن خوش کرده ام خاطر که جادو گلستان دارم
 غم جان چنانم فارغ از جان و همسان دارم
 تو پندارے که من اندیشیده از جان و جهان دارم
 نشاط از بیم دشمن تا بیکه گیری کنار از من؟
 که باشد کوندانند یا تو رازے در میان دارم



مجله از چگونگی شیوه نگارش پارسی

نثر - در نثر پارسی برگزیده و پریشان را گویند - اغلب همین سبب است که کسی از زبان تذکره بحال پریشانش به برداشته و احوال نثر نگاران به نگاشته - لاجرم احوال نثر پارسی نویسنده گان آن از تضاد نصف منشورده هر دو نگارش رود -

این هم بخاطر باید داشت که کار نثر نگاری در یک دوره هم بر یک نتیجه ختم میگردد و در یک از ادب نثر سلیس و سواره نگار دو دیگر نثر مستقیم و مصنوع در نگارند - و تا بعد از دوره توسطین آکا برضندادون پایه علم و فضل خویش پیدا شدند که کتاب به زبان پارسی تحریر کنند - چنانکه خواجہ نصیرعلوی بدیباچه اخلاق ناصری نوشته "مهر این اوراق خواست که این اشاره را با نقیضه و تعلق نماید" "صورتی بگر بر خیال عرض کرد و گفت معانی بدان شریفی از" "الفاظ بدان لطیفی که گوئی قیاسی مست بر بالای آن دوخته" "سلیح کردن و در عبارت واهی نسخ کردن عین قیاس کردن باشد"

چگونگی شیوه نگارش نثر پارسی

۱۳۵۵

۱۳۵۵

عبارت ساده سلیس و فقرات کوچک و مختصر مبر از رنگ آمیزی استعارات و تشبیهات و مبالغات و فنون فقرات و الفاظ مترادف در سال ۱۳۴۲ به عهد آستان قدس کار ادارات و و داین بزبان پارسی امضایافت به هنگام اسلام نخستین کتابی که در نثر پارسی نگاشته آمد ترجمه طبری است باز

ع. غایب این عهد نوح ابن نصر بوده - زیرا که او در سال سه صد و پنجاه و سه وفات یافته

فرہنگی شاعر دربار محمودی (وفات ۸۴۹ھ) ترجمان البلاغہ و صنایع شاعری کتابیے
 نوشت۔ پس از سال ۸۴۹ھ شیخ یو علی سینا حسب فرمان علاء الدولہ ابو جعفر محمد
 بن وشمگیر نامہ دانش علانی (حکمت فارسی) نگاشت۔ جو علی سینا درین کتاب اشارہ
 کرده کہ تا تواند الفاظ عربی کسر آورد تا اینکه اصطلاحات علیہ را ہم بپارسی ترجمہ
 کرده مثلاً علم را بدانشتن و تصور را باند در رسیدن و یقین و اذعان را بگویدن
 ترجمہ نموده۔ بآبے موصدہ زایدہ را بپرا سما و افعال چنان آوردہ کہ حالانیا نہ
 بیشتر اندر را بجائے در۔ و مصدر را بجائے ماضی بکار برده۔ مثلاً جائے شاید
 دانست و توان دانست شاید دانستن و توان دانستن گوید۔ لفظ بیشتر
 ہی آورد الفاظیکہ عربیہ آخر انما الف یا شد۔ بعد آن یائے محمول می افزاید
 مثلاً پائے۔ جائے۔ حالا بکالت صفت و اضافت می افزایند۔ در قدیم یائے
 وحدت بیشتر می آوردند حالا بنوع دیگر الفاظ را ترکیب دہند و جائے ضمیر مفصل
 ضمیر مفصل آوردہ اختصار پیدا می کنند و الفاظ مشبغ را بہ تخفیف می آورند مثلاً
 جائے نیوفند۔ نیفتد و جائے وقتاد۔ افتاد و در تقدیم و تاخیر بیشتر اصطلاحات
 تغییرکے پیدا آمدہ۔

ابوریحان بیرونی کتاب تقویم بزبان عربی و فارسی نگاشت۔
 تاہم خسرو در پس پیش ۸۵۰ھ سفرنامہ و کنز الحقائق در نشر و مجملہ علم منطق
 اکسیر اعظم و مجلات دیگر نوشت۔ عبارت سفرنامہ بہ نسبت حکمت فارسیہ و
 کتب دیگر آن عصر بیشتر صفائی در واسے دارد۔
 فروسی ہم منشائے نوشتہ اما دیدہ نشد۔ از نظامی و عارفانی نشرکے ہم یادگار ہائے
 الامکان وجود آن حکم عقلاً دارد۔
 نظام الملک طوسی۔ سیاست نامہ نوشت عبارتیش از کتب پیشینانش عجیلے

سلیس دروان و با صفاست -

امام غزالی کیمیک سعادت و کلام غزالی نوشت که وصفائی و بردانی بیش از پیش بوده -

ابوالفضل سیفی در پس و پیش نه همة همه حالات جزئیة بسکتگین و اولادش نوشت - این نخستین کتابی است که دران الفاظ عربیه بکثرت آورده شده و عنوانات بعربی نوشته شده - باز آردن الفاظ عربیه بیاری سمج گزیده -

حمیدالدین نصرالدین از پانصد و چری در عهد بهرام شاه کلید و منہ را بفارسی ترجمه کرد - ملا حسین واعظ براس این کتاب در انوار سبیلی گفته -

”فاما بواسطه ایراد غریب لغات و اطراف کلام به محاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مخلفه خاطر مستمع را از لذت او بعرض کتاب و ادراک خلاصه فی الباب بازمی ماند و طبع فارسی نیز از عمدت و ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط او اهل سخن بخوانیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملائت خواننده و شنونده خواهد بود“

قاضی حمیدالدین ابوبکر بن قتیبه مقامات حیرتی مقامات حیدری و رسال پانصد و پنجاه نوشت در پارسی باند از انشا پر دازی عرب اختراعات بکار برده عبارتش هم میجو مقامات حریری مکتوب آورده گو یا زمره هاس فارسی را به الحان عرب عبارتش ترجمه نقلی می نماید - پی در پی الفاظ مترادف و لغات مشکله آورده و بران انقلابات اصناف و اصطلاح مفقود زبان به فارسی نسبت نسبتند و کثرت الفاظ عربیه را پایانی نیست -

نظامی عروضی سمرقندی در پس و پیش پانصد و شصت چری مجمل النوار

کتاب چهارمقاله در حکمت علمی و آداب خدمت ملوک نوشت - چهارمقاله ادا هم ترین
و معتبر ترین کتیب فارسی شمرده میشود - عبارتش از کتیب پیشینا نش فیح سلیس
و روان و فقراتش کو چاک و استوار است -

رشید الدین و طوطا هم درین قرین صنایع الحسن و حدائق السحر و غیره مجلداتی
چند در بلاغت و فن شعر نوشت که تا مدتی لاجواب شمرده می شد -

تاریخ طبری

"این نخستین کتیب است که در عهد اسلام پیاری نوشته شده اصل کتاب عربی است
و یکی از معتبرین کتیب تاریخ شمرده می شود - معنی آن ابو جعفر محمد بن حبیر
یزدی الطبری است - شهریار خراسان ابو صالح بن منصور بن نوح بن یزید خود را علی بن محمد
بن محمد یلمی را فرمادند تا این کتاب را از عربی پیاری کند - پس در سال شصت و سه
ابو محمد از تازی پیاری در آورد - عبارتش ساده و فقراتش کو چاک میزد از رنگت
استفاده و تشبیه و مبالغه منزه از الفاظ و فقرات مترادف - وضع ترکیب و ترتیب
الفاظ و فقرات آن همچو زبان عربی - طرز بیان و شیوه ترکیب الفاظش هم از
زبان حالیه فارسی اختلافی دارد چنانکه از خواندن آن بخوبی واضح و لاج گردد -
باینمه محاوره هم در آن یافته می شود -

حدیث پادشاهی بهرام بن یزید که بهرام گوخواستند

چون بهرام گور از مادر بزاد - یزدجرد ستاره شناسان را بخواند - از طالع و
کبر او پرسید - چون بتگیدستند - ستاره طالعش آفتاب بود حکم کردند که پس

از تو پادشاهی اورا باشی - دپرو رده او بنیمن دیگر باشند بن از زمین پارس - و این
 حال به نزد جرج گفتند - او مردمان را گرد کرد و سگانش کرد بکار بهرام - که کجا بهتر باشد
 که این کودک آسج پرورده شود - تا زیان را برگزیند و با این سخن بایستاد د
 یز جرج و منذر بن نعمان را بخواند و بهرام را بد و سپرد و او را گرمی کرد و پایه اش
 بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد - چنانکه او را سزید و بفرمودش که فرزند
 را برده و پرورد و منذر او را برود تا بجای خود و دایه بگزید از بهر و سوزن
 از تازیان و یکی او پارسیان و هر سوزن با خرد و فراست و هر بان بودند و هر
 تا هر چه اندر خورد و این گمان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز و از خورشها همه
 راست کردند و او را سه سال شیر دادند - و سال چهارم از شیر باز گرفتند و
 چون پنج سال شد - منذر را گفت مرا و ستادان از خدا و خدا دانست و فرهنگ
 بیاد و مرا با ایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سوارکاری
 کردن - منذر گفت تو هنوز کودک و اینها را ندانی و تو کار کو دکان کن تا بزرگ
 شوی آنگاه بیارم کسانیکه ترا اینها بیاموزند - بهرام گفت اگر من بزراد خودم
 و لیکن خردم خود کار بزرگان است - ندانی که هر چیزیکه پیش از گاو بکوی بهنگام
 بیابی و هر چه بهنگام خوش جوئی بے بهنگام بیابی - اگر اندر جستن کاهنی کنی
 از تو بشود آفت نیابی و من سپهر پادشاهم و پادشاهی بر من سید و خنجر پادشاه را دانش پایدار
 آرایش او و دوستی پادشاهی او و او را بر دشمنان پیروندی یور و این بنا که من از تو خواهم

برو و بیار و باشتاب باورن این مردمان کوش میزند چون این سخنان بشنیدند عجیب داشتند و سبب یزد و جروش فرستادند استادان و دانایان و تیراندازان و سواران جلادان هرگونه داشتند و فرزندان و فرزندان و پارس کرده کرده فرستادند.

چون این مقدمه پیش خود را یزد و جروش میار بشنیدند بسیار خوش حال شده از هرگونه مردمان که با او در کار بودند یزد و جروش فرستادند و بهرام از همه کاره خود را پر واخته کرد و روی با موختن کرد تا چند ساله بسیار موخت که از استادان برگزیده استادان خوشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار او و چون از او موختن پر وخت مندر را بخواند و گفت بفرماید تا اسپان تازیان را اندر آورند مندر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آورند و مندر آگاه شده بود که بهرام اسپه را برخواهد داشت - بهرام گفت بیگانگی من اسپان تازیان چه باید - اسپان من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم - بهرام گفت من مردم بهتر از دیگر مرا بیشتر است - بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی ست بازمی نمودن اسپ نبود الا بدلیری - مندر چون سخن او بشنید و به پیشید و خوش آمدش و همان را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد که بهرام و مندر بر نشستند و نزد اسپان شدند خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گردیدگان را بیکان و دوگان سه گان عرض کردند - اندر میان اسپان اسپه بود که آن را بهرام پسندید - مندر آن اسپ را برگرفت و بدست خویش پیش بهرام آورد و گفت خداست و بول

این اسپ را بر تو بخشہ کناد و فرخندہ - بہرام فرمود تا آن اسپ را از دستہ بند
 شاد شد سخت - و منذر را بدان آفرین کرد - پس یک روز بر آن اسپ نشست
 و بہ شکار رفت و بہادیہ اندرا شتر مرغی دید اورا بہ تیر و خش و از پس او بہت
 شیر دید کہ پشت گور را گرفتہ خواست کہ اورا بشکند - یک تیر بینداخت و
 بہ پشت شیر بزد کہ از شکش بگزشت گور آمد کہ از نافش بیرون آمد تا سوار
 بزین اندر نشست وزین اندر بلزید و تازیان بسیار ستادہ بودند - چون
 آن بدیدند - شگفت ماندند - و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مراورا
 بنواختند و بہرام بفرمود تا آن شیر و گور را بازخم تیر سے اندر نگارستانہا بشکند
 پشستگاہ او - پس بہرام منذر را گفت و آگاہ کرد کہ مرا پوپہ پدر ہوست - خند
 اورا سوسے پدر فرستاد - پدر او بدخوے بود - بر فرزندان ہربانی نکردے - و
 بہرام خدمت ہی کرد و رنج می برد - و اسپان دید و بیلن شکیبائی می کرد - تا بر اور
 قیصر بنا دوس از روم بیرون آمد بہ صلح کردن میان رومیان و یزدجرد و بہرام
 آرزو خواست کہ تا ز پدرش خواہش کند تا نگہ او دستہ ری وادش - بعد از ان
 بہرام رفت و سوسے منفذ شد و خوشیتن را بہ بازی دے خوردن مشغول کرد -
 چون روزگار سے برین برآمد و یزدجرد ہلاک شد - سپاہ و مردمان سخن ہم
 یکے کردند کہ مازدودہ و تبار یزدجرد کس را سپادشا ہی خواہیم و یزدجرد را کس
 نمادہ است کہ پادشا ہی را بشاید جز بہرام و او ہرگز پادشا ہی نکرده است و نہ

که چه باید کرد و آئین پارسیان نیا موخته است چه آئین تازیان دارد و خوشه او
 همچو ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان برآمده است و برین دل نهادند
 و مردی را از فرزندان او و شیر بایکان که نامش خسرو بود به میان خوشی او و پادشاه
 کردند و آنگاه به بهرام آمد برین تازیان - بهرام نهمان بن منذر و مهتر تازیان را
 بخواند - گفت نه پندرم شما کردار پادشاه پدروم بریر می نید تا نیکوئی از وی بجای
 شما شناسید و دانید که آنچه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس
 اکنون پدرم ببرد و پارسیان پادشاهی نشانند - براسه شما چه بینید که مرالاید
 کردن - منذر گفت ترا ازین سخن سهم سباد که من اندر جان چاره سازم - پس
 منذر ده هزار سوار از تازیان بگزید و سپهر خویش لغمان را بخواند و گفت این سپاه
 بستان و بجانب اردشیر رود و آنجا لشکر بزن و اگر سوسه تو آید کارزار کن و
 تا راج کن و برده کن و خواسته ایشان بر دار دیگر که خون زیری - نمان برفت
 تا بدین شهر یابرسید و فرو داد و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند
 و آمدند بر ایشان سخت آمد و مهتران و بزرگانان و پارسیان گرد آمدند و مرکب
 برد و اورا خوانی خواندندش و مهتر و پیران و بزرگان و او را رسول کردند و
 بنزدیک منذر فرستادند - او سوسه منذر آمد و نامه را بداد و منذر بخواند و گفت
 پاسخ کنم و رسول گفت اگر گران نیاید - دست برداری و بیانی بجای نیست
 پادشاهان ماماخر و مهتران و بزرگان و آئیند و آنکه یک یک چاه گشایند

نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکوئی
 نقرمانی - منذر باز ده را باز فرستاد و خود با بهرام و سه هزار سوار دیگر از تازیان و
 کار دیده و جنگ آزموده و لیر رزم دان برفتند تا باین شهر را که پارسیان بودند
 آنجا فرو آمدند سپیدان و مردان و بزرگان پارسیان گرد آمدند - بهرام بپوشست
 بر تختی زرین - گوهر مایه و اندر نشاند و منذر را بر دست راست خود بنشاند
 و پارسیان به سخن آمدند و بدخوی یزد و جرد یاد کردند و بسیار بی ستمی کردند و از
 کشتن جهان ویران کردن ایشان بنالیدند و گفتند - ما دست و سخن نگذاشتیم
 و با بهرام یکدیگر شدیم که از فرزندان او پادشاه کنیم و ازین ترسیده شدیم بر ما
 به ستم پادشاهی کن که بی طاقت شدیم - منذر این سخن را پاسخ نداشت - رو کرد
 سوخته بهرام کرد و گفت - پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری - بهرام گفت
 اے مردمان! من شما را دروغ زن نکم بدین که گفتید از بدی پدر من و هر چه
 شناسی گوید از بدی و بی رائی او پیش و دست است و از پدر بدخواهی او بود
 که من از اینجا بر ختم و همیشه از خداست و علی می خواستم که این پادشاهی
 مرا بد تا هر چه او تمنا کرده است - من نیکوئی کنم و هر چه او ویران کرده است
 من آبادان گردانم و اگر چنانکه پادشاهی من ساسی بر آید و من این سخن را کار
 نکم - از پادشاهی یزد رزم و خدایست عز و قتل و فرستگان تا باین گواه کنیم و
 موبد موبدان و منذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم مگر بخوابید که من بدین مرد

را کہ بے گناہ از کار باز کنید۔ من شمارا چارہ آموزم اندر باز کردن او کہ کسے
 پنداشتی نمکند۔ تاج را بر میدا در میان دو شیر گرسنه بنسید و گوئید کہ ہر کس کہ تاج را
 از میان ایشان برگیرد پادشاہی اوراست۔ مرمان چون سخن بہرام بشنیدند
 پذیرفتا شدند و بدو بدان امید گرفتند و گفتند بہرام را رفتو نم کردن۔ ترجمہ اگر پنداشت
 ازو سے روکنیم۔ ہلاک شویم و نیز تازیان بر ما جبر کردند کہ سپاہ و سے از ایشان
 و شیر و فتنہ افتد۔ ما اورا بیا زما ٹیم برانچہ بر اعرضہ کردہ ازینو سے خویش و
 مردانگی و دلیری و ثقیقت و رعیت پروری اگر چنانست کہ او ہی گوید و از
 خوشنیتی ہی نماید۔ طریق آنست کہ پادشاہی بوسے سپاریم۔ و مر اورا فرمان بردار
 باٹیم و اگر چنانچہ تباہ شود ما از تباہ شدن بے گناہ باٹیم و نیز از بدی او ہم کردیم و آن روز بدین اتفاق
 کردند و دیگر بیامند و بنسند و بہرام چچان بجائے خوشنست و گفت۔ آن سخن کہ کردی
 گفتم۔ پاسخ گوئید تا بہ فرمان برداری آئید۔ ایشان گفتند خسرو را از برخواستن
 پادشاہ کردیم و چیزے ندانیم مگر نیکوئی اول و چیزے نتوانیم یاد کردن جز آن سگال
 کہ و سے کردی برگزینیم تاج و جامہ ضابطہ در میان دو شیر بنہیم و میان بہرام
 و خسرو پیمان کنیم ہر کس کہ تاج و جامہ از میان ایشان بردارد پادشاہی اورا
 باشد۔ بہرام برین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامہ پادشاہی بسیار
 و گستم سپید و شیر گرسنه بیاورد و یکے سوئے جامہ و یکے راسوئے تاج ماند
 بس بہرام آن خسرو را گفت۔ بشو تاج و جامہ بردار خسرو گفت تو منرا دوزری

بہ پیش دستی کردن کہ پادشاہی از تبار و پدران بتور سیدہ است و این کار بکردن
 من از بدی و ترس کردہ اند۔ بہرام را این سخن گران آمد و نیز از نیز و بے خویش
 بیگمان بود یکے گزبر گرفت دروے بسوے تاج و جامہ نہاد و موبد موبدان
 وے را گفت این کار تو بہ بیش خود می کنی۔ مارا بدین راسے نیست و نیز نہ چکس
 را از مردمان پارس و ماہیہ لیم ازین جہہ کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان
 اورا گفت تو یہ کن۔ بہرام از گنہ تو بہ کرد و بہ رفت بہ میان دوشیر گرسنہ اندر شد۔
 یک شیر آن روے بہ بہرام کرد و حملہ آورد۔ بہ ہر دو دست گو شہاے۔ ہر دو
 شیر را گرفت و فرزند کشید و ہر دو را بر یک دیگر ہی کو فت۔ تا مفرشان از بینی
 فرود آمد و ہر دو شیر را بکشت و تاج و جامہ برگرفت و خسرو آن مردمان از دور
 ہی نگریستند و نخستین کسیکہ باتگ کرد و اورا بستود و گردن نہاد بفرمان درای
 خسرو بود و گفت خدائے عزوجل برزند گانی تو یرکت کناد و ہمہ بیکار باتگ
 کردند کہ پادشاہی را بہ بہرام سپردیم و اورا بخداوندی کار پسندیدیم و اورا سیام
 آفرین کردند۔ پس موبد موبدان و مہتران و دستوران و کارداران گرد آمدند
 و سوے متغذ شدند و گفتند باید کہ خواہش گیر ما باشی تا بہرام این گناہ مارا
 پوشد و پاداش این بر ما نکند۔ مندر اجابت کرد و آن نجواہش از بہرام بخواست
 بہرام ہمہ را دو کرد و ایشان را بنواخت و نجویش اسید و ارگردانید و آن روز
 کہ بہ پادشاہی نشست۔ بیست سالہ بودہ ہمان روز بفرمود تا مردمان شہابی

و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز از پس یک دیگر نشست و مردمان را از پذیرندگان و ایشان را امید بای نیکو داد و فرمود که از این و تبرسیدن و مرا و پست بد و فرما رسید و همیشه خوشی را مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سرزنش کردند و مردمان و دشمنان که گرد برگرد ایران بودند آهنگ ایران کردند و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگزاشت و به عیش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسی که از جا بے بجنید - خاقان چین ترک بود الله و رسوله اعظم بالصواب -

گفتار در صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ملک روز بے بشکار شد و گور پیش و بے برخاست یک تیر بر دوش - گور برفت و بهرام از پس گور برفت و در راه چاہے دید - بدان چاہ بنگرست ناگاه سرنگون بدان چاہ اندر افتاد - خود با اسب و آگاه می پدرش رسید - بسمیران چاہ رفت با خواسته بسیار و خرج کرد تا آن چاہ را از آب یہ پرداخت کردند و گل بے حد از آن چاہ بر آوردند و تا بزمین خشک رسانیدند و اثر بهرام بے بچگونه از آن چاہ پیدا نیامد - و اثرش پدید نشد و مادرش با درو طالی بسیار بازگشت و از پس او بے عزتیت و بگرد الله اعظم بالصواب -

سیاست نامه نظام الملک

نظام الملک ابوعلی حسین بن اسحق پسر کی از دهاشین طوس بود و ده سال

چهار صد و هشت و بیست و یکم دلیقه بمقام توکان من معانات
طوس و لاوش اتفاق افتاد و در آن جانشود نماینده برسن اوراک
رسید بخدمت حضرت امام موقت یتاپوری اکتساب عربیت و قضا
و احادیث کثیره سماعت کرده با مجلس خواجه نظام الملک وزیر رسید
بمنظیر و دیر رسید بود باند بیکر کفایت و هوشیاری و انتظام
شهره دارد - در آوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده
و در اندک زمان گوئی مسابقت از بنگران ربوده بعد از آن جهت
تحصیل عربستان و کسب نام و نشان در ملک خدمات دیوانی شد
تا آنکه بمنصب وزارت الپ ارسال سر قرا شد و دو عهد ملک شاه
اختیار تمام ملک است بدو موقوف بود و او نیز بقدر استعداد
گلشن آمل مردم را بزال عیون حضرت و نظارت بخشیده
آخر الامر بعد از سی یا چهل سال خدمات لایقه بسبب سعادت توکان
خاتون حلیه ملک شاه خلل بدستیان اعتبار خواجه راه یافته
چند روز بعد از حرکت اردو ببادشاهی خواجه از اصفهان
حرکت کرده در نهادند بصرب کار یک از فدایان حسن بن
صبلح در شب جمعه دوازدهم رمضان سال چهار صد و هشتاد و پنج از
پا افتاده هم در آنجا مدفون گشت -

فصل چهارم

اندر اعمال و رسیدن پیوسته از احوال زمین غلامان
عالم را که علم دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خلعت عروزل

نیکو روئند و جز مال حق نستانند و آن نیز بھارا۔ و بجا ملت طلب کنند و تا ایشان
ملومت بارتفاع رسد بیچ از ایشان نخواهند کہ چون پیش از وقت نخواهند
در عیاد راج رسد و در مکانہ این ارتفاع کہ خواهند رسیدن از ضرورت برنیم
درم بفروشند و اندران مستاصل و آوارہ شوند و اگر کسی از رعیت در ماند و بگا
و تخم حاجتمند گردد۔ اورا دام دهند و سبکسار دارند تا بر جاسے بماند و خانہ
بغیرت نیفتد۔

حکایت اندرین معنی

چنین گویند کہ بہرام گور را وزیرے بود اورا راست روش خواندندے۔
بہرام گور ہمہ مملکت بدست وے نہادہ بود و بروے اعتماد کردہ و سخن بیچکس
در حق وے نشنیدے و خود شب و روز بتماشائے شکار و شرب مشغول بودے
و یکے را کہ نام خلیفہ بہرام گور بو۔ این راست روش گفت اورا کہ رعیت بہادری
گشتہ است از بسیارے عدل ما و دلیر شدہ اند و اگر مالش نیابند۔ ترسم کہ تباہی
پدید آید و پادشاہ بشرب مشغول ست و لا کار دمان و رعیت غافل ست
تا ایشان را بحال۔ پیش از آنکہ تباہی پدید آید۔ و اکنون بدانکہ مالش برد و بھ
باشد۔ بدان را کم کردن و نیکان را مالی مستعدن ہرگز بگویم بگیر تو بھی گیسر
پس ہر کہ اورا خلیفہ بگیر خستہ و یاز داشتے۔ راست روش خوشنیتن را رشوت بستہ
و خلیفہ را فرمودے کہ اورا دست باز دار تا ہرگز ہمہ مملکت مال بودیالے

یا غلامے یا کینز کے نیکو روئے و یا طلکے و ضیعے نیکو داشت ہمہ بستر۔ رعیت
 درویش گشتند۔ معروفان ہمہ آوارہ گشتند و در خزانه چیز ہمہ گرد نیامد و چون
 برین حدیث روز گلے برآمد۔ بہرام گور را دشمنی پدید آمد۔ خواست کہ لشکر
 خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستند در خزانه شد۔ پس
 چیزے ندید و از معروفان و ریشیان شہر پرسید۔ گفتند۔ چندین سال ست تا
 فلان و فلان آوارہ شدند و بہ فلان ولایت رفتہ اند۔ گفت چرا؟ گفتند۔ ہم
 ہیچکس سخن وزیر از بیم وے نمی توانست گفت۔ بہرام گور آن روز آن شب
 اندران اندیشہ ہی بود۔ ہیچ معلوم وے نگشت کہ این خلل از کجاست؟
 دیگر روز اذ دل مشغول تنہا بر نشست و روے بہ بیابان نہاد۔ اندیشنا کہ ہیشت
 مار و زہند شد مقدار ہفت فرسنگ رفتہ بود۔ خبر داشت۔ گرما و تشنگی بروے
 غلبہ کرد بشریت آب حاجت شد۔ در آن صحرائگاہ کرو و دو وے دید کہ بڑی آبی
 گفت ہمہ حال آنجا مردم باشند و روے بدان دود نہاد۔ چون بہ نزدیک رسید
 رتہ کو سفندے دید۔ خوابا بندہ و خیمہ زدہ و سنگ بردار کردہ۔ گفت بماند
 رفت تا نزدیک خیمہ مردے بیرون آمد و بروے سلام کرد و مرا و فرود آورد
 و چیرے پیش وے آورد و نہاشت کہ بہرام ست۔ گفت نخست مارا از
 احوال آن سگ آگاہ کن۔ پیش از آنکہ نان خوریم تا این حالی را بایم۔ جو خبر
 گفت این سگ ایمن من بود بر این گو سفندان و از ہزار و ہشتاد وے کہ باوہ

گرگ بر او نیخته و گرگ از بیم او گرد گو سفندان نیارسته گشت و بسیار وقت من
 بشهر رفته به شغل و دیگر روز باز آمدے۔ او گو سفندان پچرا بردے و بسلطنت
 باز آوردے برین روزگارے برآمد۔ روزے گو سفندان بر شرم چندین گو سفند
 کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردے۔ اندک گو سفند کم بودے و هرگز اینچا
 دزد نمی آید و هیچگونه نمی توانم دانستم که گو سفندان از چه کسری شود و حال رتبه
 من از اندک بجائے رسید که چون عامل صدقات آمد و از من بر عادت گذشته
 صدقه خواست۔ تمامی رتبه را از بقیته که مانده بود از رتبه من آن نیز در کار صدقات
 شد و اکنون چه پالی آن عامل می کنم مگر این با گرگ ماده دوستی افتاده بود و
 دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار او و قضای روزے بدشت رفته بودم
 به طلب بیم چون باز گشتم از پس بالاسے برآمد و رتبه گو سفندان را دیدم
 که می چریدند و گرگ را دیدم روی سوئے رتبه آورده می پوشید پس دین خازن
 بخشستم و پنهان نگاه می کردم چون سگ گرگ ماده را دید۔ پیش باز آمد۔
 زنیب بجنایند۔ گرگ خاموش باز ایستاد۔ سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و
 بگوشه رفت و نجفت و گرگ در میان رتبه تاخت یک گو سفند دیگر رفت و
 بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد۔ من چون آگاه شدم و دیدم که تنهای
 کار از میرا می سگ بوده است من او را گرفتیم از بهر خیانتی که از او سے پیدا آمد
 بردار کردم و بهرام گور را این حدیث عجیب را آمد چون باز گشت همه راه درین

حال تفکر می کرد تا براندیشی و سبک خفت که رعیت مارتی اند و وزیر یا مین یا بود
 و احوال مملکت و رعیت سخت باخلل و آشفتگی بنیام و از هر که می پرسیم با من
 راست نمی گویند و پوشیده می دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت
 و وزیر پرسیم چون با جاے خویش باز آمد روزنامه ای بازداشتگان را بخواست
 سر تا سر ششانش روشن بید و حال راست روش بدانست که او با مردان نیک
 رفته است و بیدای کرده است - گفت این نه راست روش است که دروغ
 و کثرت پس منشی زد که راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود
 اندر ماند و هر که بنان خیانت نیکجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست
 کرده ام تا مردمان او را بدین جا و شصت می بینند - از من او سخن راست نیاند
 گفتن - چاره من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمست او پیش مردمان بریم
 و او را باز دارم و بفرمایم تا بندے گران بر پائے و نه تهنه - آنگاه زندانیان
 را پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسیم و بفرمایم تا منادی گفت که راست روش
 را از عزرات مسترول کردیم و باز دستیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر که را
 از و سبک رسیده است و دعوی دارد و بیاید و حال خویش بنیان خویش
 بگوید و معلوم کند ما را - اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد
 و از و شکری گویند - او را بنوازم و با شرفل بریم و اگر این راه بخلاف این
 رفته باشد او را سیاست فرمایم - پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد

و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست۔ پیرام گورو بے
 سوئے وے کرو گفت ایچہ منتظر اب ست کہ در مملکت ما افگندہ و لشکر ما
 بے برگ داری و رعیت ما را بے حال کردہ ترا فرمودیم کہ روزے مردمان بوقت
 خجیش بزلان داز عمارت ولایت فارغ باش و از رعیت خبر خرج حق مستان و خزانہ
 را بند خیرہ آبادان دار۔ اکنون نہ در خزانہ چیزے می بینیم و نہ لشکر برگ دار دو
 نہ رعیت بر جلے ماندہ است۔ تو پنداری بدانکہ من خود را بہ شراب و تنکاسخول
 کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم۔ بفرمودتا اورا بے حرمی از جانے
 برداشتند و در خانہ بردند و بندگران بر پایے وے نہادند و بر در سرے
 منادی کردند کہ ملک راست روش را از وزارت معزول کردہ بروئے خشم
 گرفت و نیز اورا عمل نخواہد فرمود۔ ہر کرا از وے رنجے رسیدہ است و تظلمے
 دار و بے بیج بیم و ترسے بدرگاہ آیندہ حال خویش باز نمایند تا ملک داو شتابد
 و در وقت فرمودتا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک
 را ہی پر سید کہ ترا بچہ جرم بازداشتند۔ یکے گفت من بر اورے دہتم تو انگ
 و مال و نعمت بسیار داشت راست روش اورا بگرفت و ہمہ مال روزے
 بستد و در زیر شکنجہ نگہداشت گفت کہ این بر اورم را چرا کشتی؟ گفت با مخالفان ملک
 مکاتبت دارد و مرا بر زندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نہ کنم و این حال پوشید
 ماند۔ دیگرے گفت من با سغ دہتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث

مانده بود و راست روش از قرب آن صنعتی داشت روزی در باغ من آمد
 و او آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفرو ختم مرا بگرفت و دوزندان
 کرد و گفت که دختر فلان کس را دوست می داری و جنایت بر تو واجب شده است
 این باغ را دوست باز دار و قبالت با قرار خویش بکن که بیز گشتم از باغ و هیچ دعوی
 ندارم و حق و ملک راست روش است من آن قرار نمی کردم و لم و پنج سال
 تا دوزندان مانده ام - دیگر گفت من مردی باز را گام و کار من آنست که
 به ترو خشک می گردم و اندک مایه سس و مایه دارم و ظریفی که به شهر بخرم - بیک
 شهر یرم و بفروشم و باند که سو و قناعت کنم مگر عقدی مروارید داشتم چون
 بدین شهر آمدم در بها کردم - خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن
 رشته مروارید از من خریداری کرد و بی آنکه بهاید بد بخواند خویش فرستاد چند
 روز به سلام او همی رفتم خود در آن نشد که مرا بهاید عقد مروارید می باید داد
 و عقد با داد و طاعت تمام نماد و بر سر راه بودم روزی پیش و س شدم گفتم اگر آن
 عقد شایسته است بفرماتا بهاید بهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من
 بر سر راهم خود جواب من داد چون بوثاق باز آمدم سر ته را دیدم با چهار پیاده
 که در و آن مأمورند و گفتند بر خیز که ترا وزیر بخواند - شاد گشتم گفتم بهاید مروارید
 خواهد داد - بر خیزم با آن عزامان رفتم مرا بر دند تا بدوزندان زندان بان را گفتند
 که فرمان چندان سنت که این مرد را زندان کنی و بندگان بر پایش نمی واکنون

سکه نهم است که من ورنه وزیرانم - دیگرے گفت من رئیس فلان ناحیتم و ہمیشہ
 خانه من بهمانان و غریبا و علما و اہل علم کشادہ بودے و مراعات مردمان و
 در ماندگان کردے و صدقہ و خیرات من بر مستحقان پیوستہ بودے و از پدران چنین
 یافتہ بودم و ہرچہ مرا از ملک و ضعیاع موردث درآمدے ہمہ در اخراجات خیر
 و مرآت مہمانان صرف کردے - وزیر ملک مرا بگرفت کہ تو بگنج یافتہ بہ مطالعہ
 و شگنجہ گرفت و بزندان بازداشت و من ہر ملک و ضعیاع کہ داشتم در مکانہ از ضرورہ
 بہ نهم بہا بفروختم و بدو دادم و امر وزیر چار سال ست کہ تا در زندان و بند گرفتارم
 و بر یک درم قادم نمیشم - دیگرے گفت من پسر فلان زعمیم - وزیر ملک پدرم را
 مصادرہ کرد و وزیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و ہفت سال ست کہ بیج
 زندان ہی کشم - دیگرے گفت کہ مر بے لشکری ام و چندین سال ست کہ پسر
 ملک را خدمت کردہ ام و با او سفر ہا کردہ و چندین سال ست کہ ملک را خدمت
 می کنم - اندک در دیوان نان پارہ دارم - پار چہرے نرسیدہ و اسال وزیر را
 تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پارۂ مواجب من نہ رسید - اسال اطلاق
 کن تا بیضے ترا دہم و بعضے در وجہ نفقات صرفت کنم - گفت ملک را بیج ہستے
 در پیش نیست کہ بشکر حاجت خواہد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشند و
 و اگر نمی باشند - شاید - اگر نانت می باید بکار گل شود - گفتم کہ مرا چندین حق
 خدمت باشد درین دولت کار گل نباید کرد و اما ترا کہ خدائی پادشہی باید خدمت

که من در شمشیر زندان جان فدا سے پادشاہ عی کرم داد فرمان اونہی اکرم و تو این
 نام از مادر بلخ می واری و فرمان پادشاہ نمی بری دین قدر نمی دانی که پادشاہ
 را چاکر سے من و چاکری تو ہر دو یکہ است۔ این شغل فرمودہ است مرا این فرق
 میان من و تو آن است کہ من فرمان بردارم و تو نہ۔ اگر پادشاہ را چون من
 نباید چون تو ہم نیز نباید۔ اگر فرمان داری کہ پادشاہ نام من از دیوان
 کم کردہ است بنامے والا آنچہ پادشاہ بمن از زانی داشتہ است یامی رسا۔
 گفت برد کہ شمارہ پادشاہ را من نگاہ می دارم۔ اگر من سیتے۔ دیر سے ناموز با
 شما کہ گسان خود دندے۔ پس دور در بر آمد۔ مرا بہ عیس فرستاد اکنون چہا
 ماہ است تا در زندان ماندہ ام زیادہ از ہفت روز تانی بودند۔ کم از
 بیست ہر خوبی و دزد و مجرم بر آمد۔ دیگر ہمہ آن بودند کہ وزیر ایشان را
 بر طبع مال ظلم باز داشتہ بود و در زندان کردہ و چون خبر منادی کہ پادشاہ
 فرمود۔ مردمان شہر و ناحیت بشنیدند۔ دیگر روز چندان متظلم بدر گاہ آمدند
 کہ آن را حد و اندازہ نبود۔ چون بہرام گور احوال خلق و بے رسمی ہا و بسیار ہا
 و ستم وزیر بر آن چلہ شنید۔ باخوشتن گفت فساد این مرد پیش از ان می بینم
 در ملکات کہ نتوان گفت۔ آن دلیر کیہ او با خدا و خلق خدا سے تھائی و برین کہہ
 پیش از ان سمت کہ اندیشہ دور رسد۔ در کار این شرف تر نگاہ باید کرد۔
 بفرمود تا ایسرا سے راست روش روند۔ و خریطہ ہاسے کاغذ او بسیار دید و بہر

در خانہا را مہر بر نہند۔ معتمدان بر ققند و ہم آیدون کردند و خریطہا بیا و زدند
 و فرمودند ہمی نگرستند۔ دران میان خریطہ یا ققند پراز ملا طقتہا کہ پادشاہ ہے
 براست روش فرستادہ بود کہ خروج کردہ بود و قصد ملک بہرام گور کردہ و
 بختراست روش ملا طفتہ یافتند کہ بوسے نوشتہ کہ این آہستگی کہ می کنید کہ
 دانایان گفتہ اند کہ غفلت دولت را ببرد و من در مہا خواہی و بندگی ہر چہ ممکن گردد
 بجا آورده ام۔ چند کس را کہ نگران لشکر اند سر برگردانیدہ ام و در بیعت آورده ام
 و بیشتر لشکر را بے برگ و ساز کردہ ام و ہر چہ در ہمہ روز کار بدست آورده ام
 بیکبارگی فرستادہ و رعیت را بے توش و ضعیف حال و آوارہ کردہ و ہر چہ از بہت
 تو خزانہ آراستہ کردہ ام کہ امروز بیج ملکہ را میست و تاج و کمر و مجلس مرقع
 ساختہ کہ مثل آنکس ندیدہ است و من ازین مرد بجان امیم و میدان خالی است
 و خصم غافل۔ ہر چہ زودتر متنباید پیش آتا آنکہ مرد از خواب غفلت بیدار شود۔ چون
 بہرام گور این بدبختی را دید۔ گفت زہ خصم را برون بیرون آورده است و بفرود
 او می آید و مرد را بدگوہی خالی این پیچ شک نمائد۔ بفرمود تا ہر چہ اورا بود
 بخزانہ آوردند و بندگان و چہار پایان اورا بدست آوردند و ہر چہ از مردم
 بشعوت و ظلم ستدہ بود۔ بفرمود تا ملکها و ضعیاع او ہی فروختند و بیرون بھیانند
 و سرا و خانان اورا بازین راست کردند و آنگاہ بفرمود تا بر در سراسر دارے
 بلند زدند و سی درخت و دیگر در پیش آن زدند۔ نخست راست و خوش را

بردار کردند۔ همچنانکہ آن مرد سگ را بردار کرده بود پس موافقتان او را و کسانیکہ
در بیت او بودند۔ ہمہ را بردار کردند و ہفت روز فرمود تا منادی ہی کردند کہ
این جزاے آنکس است کہ با ملک پیدائید و مخالفان او را موافقت کند
و خیانت را برآستی گزیند و بر خلق ستم کند ویر خداے و خدایگان دلیری کند۔
چون این سیاست بکرد۔ ہمہ مفسدان از بہرام ترسیدند و ہر کار راست روش
شغل فرمودہ بود۔ ہمہ را معزول کرد و بران و ہمہ مشرفان را بدل کرد و چون
خبر بدان بادشاہ رسید کہ قصد حکومت بہرام گور کردہ بود۔ ہم از انجا باز گشت
و از ان کردہ پشیمان شد و بسیار مال و ظالیفہ بخدست فرستاد و عذر خواست
و ہندگی ہاتھ د و گفت ہرگز عصیان ملک ننیدیشیم و لیکن وزیر را بران راہ داشت
از بسکہ می ہشت و کس می فرستاد و ظن بندہ گواہی می داد کہ او گنہگار است
و پناہ می جوید۔ ملک بہرام عذر او پذیرفت و از در سرگوششت و مردے نیکو اعتقاد
نیک روش خداے ترس را وزیر می داد و کار بشکر و رعایا ہمہ نظام گرفت
و قتلہار و ان گشت و جهان رو با یادانی نہاد و خلق را از جور و بیادیر بہرمانید
و ملک بہرام آن مرد را کہ سگ بردار کردہ بود و بوقت آنکہ وے از خیمہ بیرون
آمد و باز خواست گشت تیرے از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و
گفت نان و نمک تو خوردم و رنجما و نیا نہا کہ ترا رسیدست۔ معلوم گشت۔
سے ترا بر من واجب شد بدانکہ من حاجیے از حاجیان ملک بہرام گورام و ہمہ

بزرگان و حاجیان در گاہ او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید کہ بر خیز
 و با این تیر بلا گاہ ملک بہرام آئی ہر کہ ترا با این بیند - پیش من آرو - تا من ترا
 حقے گزارم کہ بعضے زبانہائے تر ا تلافی باشد و باز گشت - پس چند روز زن
 آن مرد را گفت کہ بر خیز و یہ شہر رود آن تیر با خود بہر کہ آن سوار یا آن زینت
 بے گمان مردے تو انگر و مختتم بودہ باشد اگر چہ اندک نیکی با تو کند ما را آن
 مایہ امروز بسیلر باشد و بیچ کاہلی کن کہ سخن چنان کس بر مجاز نباشد و مرد
 و بہ شہر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز بدر گاہ ملک بہرام شد و بہرام گور
 حاجبان و اہل در گاہ را گفتہ بود کہ چون مردے چنین بدر گاہ آید و تیر من
 در دست او بینید - اورا زو پیش من آرید - چون حاجبان اورا دیدند با آن
 تیر - اورا بخواندند و گفتند اسے آزاد و مرد کجائی ؟ کہ ما چندین روزست تا ترا
 چشم ہی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیریم - تر مانے یو بہرام گور بیرون آمد
 و بخت نشست و بار داد - حاجبان و دست این مرد گرفتند و بار گاہ بردند
 چشم مرد بہر ملک بہرام افتاد و بشناخت - گفت آوہ آن سوار ملک بہرام
 بود دست و من خدمت او چنانکہ واجب باشد مکر وہ ام و گم تلخ دار با او
 سخن گفتہ ام - نباید کہ مرا کہبتش بدل آمدہ است چون حاجبان اورا پیش
 تخت بردند - ملک را تما ز برو - و بہرام گور روئے سوئے بزرگان کرد و گفت
 سبب بیدار شدن من و احوال ملک است این مرد بود و قصہ سگ بزرگان گفت و من

این مرد را بقال گرفت پس فرمود - تا اورا خلعت پوشانیند و مقتصد گو سفرا از بها
چنانکه اومی پسند بد از پیش و نخته بد و بخشید و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد
صدقات ساز و نخواستند - و هنگامی که دل را را بشکست بسبب آن بود که وزیرش
در سر با اسکندر یکدیگر در چون و دارا کشته شد - گفت غلبت امیر و خیانت وزیر
پادشاه ببرد - همه وقت پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن
و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی آید - رسید - چون ناراستی و خیانتی
از ایشان پدید آید هیچ ابقا نباید کردن - اورا معزول باید کرد و بر تازده جرم
او ماضی دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم و سیاست بر پادشاهان
نیار و اندیشید و هر کراشتی بزرگ فرماید باید که در سر یکدیگر را بر او مشورت کنند
چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید و از سلاطین ملوک اسکندر
را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در ملکات توران باشد چون بیاز و
نیز اورا شغل مفرمانی که او سر پادشاهان تو کی کند و بهر هلاک تو کوشند - بویبر
ملک چنین گوید که ملک را شاید که نگار چهار گروه مردم را نگذارد
یکم آنکه آهنگ با ملک کند - دوم آنکه هنگ حرم و سبب کند
سوم آنکه زبان را نگذارد - چهارم آنکه زبان با ملک باشد بدل یا مخالف
ملک و در پیر ایشان کند - کردار مردم را از سر او آگاهی دهد و چون ملک پدید
باشد و در راه بر او هیچ چیز شبیه نماند - بویبر گفت که

چگونگی شیوه نگارش نثر پرسی از سال شصت تا سال

نصف دوم هجری

پس از قرن ششم علماء الملک تاریخ جهان کشای نوشتند - انداز عبارتش هموار و بی تعلل است و فقرات کوچک دارد - از دیدن آن یافته می شود که درین وقت الفاظ پرسی آریزش تمام نیافته بودند کثرت استعارات و تشبیهات حمایه بر اصل مکتوب افزوده - هر خاص و عام تواند که معانی عبارات به سهولت فهمد البته به سبب وابستگی پدر بار مغولان الفاظ ترکی بیشتر بکار برده -

پیش از سال ششصد و ششصد و سی و یک شیخ فریدالدین عطار تذکره اولیا و مسرار اولیا نوشت -

در سال ششصد و پنجاه و شش شیخ معلم الدین سعدی کتاب گلستان تصنیف کرد و حسن معاشرت و آداب مجاورات در لباسی که شکلان را بکار آید و نثر سلطان را بلاغت افزاید - فقراتش کوچک و زیانفش شیرین است از کودکی تا پیر و از زاهد تا رند و او باشد همه از خواندن آن خطه آفریند - بیشتر فقراتش بر زبان عوام و خواص ضرب المثل گشته روان است و نثرش لطیف نظم دارد - شوخی اندازش همه را دل رباید - فضلا و علما در محاسن جواب آن مسامحه مفرود کردند - پیشش فروغ نیافتند - آن چراغ بوده و این آفتاب - الحق تنبیح شیوه سعدی بر پس آید گمان دشوار افتاده - سهل شیخ پیدا داشته بگزاشته - سعدی بعض مجاورات کم را نسبتا از فصاحت معاشرت بیشتر بکار برده خلا خواهد - و خویش دخیلترین بجای تو - می براسه تواند نقل - و هر دانه - در - اندر - و بر پایه استقامت و استقامت -

بیشتر و علما بر علوم مختلفه مجلات نگاشتند. محقق طوسی اساس الاقتباس در منطق و فلسفه - اوصاف الاشراف در اصلاح نفس و اخلاق ناصری در تهذیب الاخلاق - معیار الاثعار در عربی و قاضیه نوشت باین همه علما که تحفظ پای خورشید لازم شمرند - به تالیفات عربی پرداختند - در قرن هفتم چون ترکان چنگیزی تصرف و استیلای بر ممالک ایران یافتند علوم و فنون مروج ایران مویده سلطنت انگاشتند بجهت به تربیت علما و کار دانان ایرانی نگاشتند - اخلاق ناصری - ترجمه کتاب الطهاره بیکم ابوعلی مسکویه است فقرات کوچک و عبارات پر جنبه و مثیل و منگیل دارد از دیدنش تصرفات افلاطون به زبان فارسی آشکار است - بیشتر حرف ربط و بعضی جافعال از فقره حذف کرده اند مصنف آن بیشتر محاورات عربیه را ترجمه بلفظی به پاوسی نموده چنانکه معنی هر کس که بیان کردیم (و المعنی ما ذکرناه) چنانچه یاد کردیم قبل ازین (کما ذکرنا قبل ذلک) در سلسله هدایه و صفات براسه نازان خان شاهزاده چنگیزی تاریخ و معانی نوشت فقراتش جاسطولانی و جاس کویک - و عباراتش بهر مطلقه است مصنف جاسکویک زبان دانی عربی و فارسی بجای آورده - از اثر و ابهتی دربارش بان ترک الفاظ ترکی هم آورده - بر هر فقره فقره مترادف را نشانده - در هر صفحه گاهی دو و گاهی سه اشعار عربی آورده عبارت عربی گاهی چند سطر و گاهی نصف صفحه بل بیش از این نوشته - از عربی و فارسی و ترکی الفاظ مختلفه بسیار و معنی اندک - مزید بر آن و فواستعارات و تشبیهات بر صواب مطالب حاجی دیگر گشته - ازین وقت فقراتی طولانی گشته - و مطالب در صنایع و دیالوگ و تشبیهات و استعارات تازه پدیدگی گرفته - کثرت لغات مغلطه و قویانه بر صفتت محال پرده افکند و زبان در بیان واقعیت معطل گشت - و این سال تا شصت سال بماند -

البته در سلسله فخر الدین بناکتی تاریخی نوشت بعد از سده سلس و دوران که
تا امروز به نگین و اعتبار ستوده می شود. حالات سلاطین و خطا و تقصای هند و یهود و
قیام و روم بدین تفصیل ذکر کرده که هیچکس چنان نکرده -

در هند وستان غیاث الدین و سراج عقیق تارخ فیروزشاهی و نهج السراج و
طبقات ناصری هم درین شیوه عام نوشته اند -

امیر خسرو اعجاز خسروی و تارخ خزائن الفتوح نوشت - اعجاز خسروی شش صد
و هشتاد و هشت صفحه دارد اما از آغاز تا پایان جز صنایع و بدایع و کثرت الفاظ مطقة
و مطلقا حالت غیر مشهوره چیزه (و معلومات تاریخی و تاثیر اخلاقی و مسائل علمی
و هدایات مذهبی دیده نمی شود - البته نظام الدین بیضاوی - نظام التاریخ
و حمد الله مستوفی تارخ گزیده و خواهر رشید الدین جامع التواریخ چنان نوشت
که دو کس با هم حرف می زنند -

در سلسله امیر تیمور برخواست - پایه قدر علما و فضلا برافزود و تو زک نویسن
بفارسی نویسانید - تو زک لولی و دوم تیمور کتاب بیست ميسوط و درم و از الفاظ
ترکی گرفته فخرات کو چکب ترکی هم می آید چون در عبارت تکلف و تقصیر
تدارد - از این رو کلمه و خطی بردارد -

از سلاطین منو لای اثر ترکی بسیار می چنان اقتضا که اسماعیل مناصیب و مشهور
و شیرین و اشعار او را که مکرر با همه مشهور در رسوم و ادب و تاریخ ترککان و دانش آرد آنچه
یمنها و قنجا و سنگ دیده - و در کمانه ترککان و در ویر و تیر اندازی ایشان، جلای حسن
مخازن و منچر کمان حسن ترککان و ترک کجگان گرفتند و ترککان یمنانی و ترککان کجانی
و سنان فرخاری و غیر این با - و همچنین در استقامت ترک چشم و ترک نگاه پایه زیانی
فن و نقاشی گشت - در این وقت زبان ملی پارسی قرار یافته و تصانیف فارسی

در عهد حکومت آن تیمور خیل ارتقا یافت -

ظفر نامه تیموری

شده و شده ۹۰

مولانا میر شریف علی یزدی فاضل متبحر در عراق و فارس مرجع اکابر بنو و شیخزاده
ابراهیم سلطان بن شاه رخ بهادر از مولانا درخواست کرده تا تاریخ مقامات
حالات تیمور را در تئید عبارت و آرد - مولانا در وقت پیری مدت چهار سال
صرف نموده آن کتاب را برپایا رسانید و بنظرفر نامه موسوم ساخت -

فضلا متفق اند که مولانا در تالیف آن کتاب داد فصاحت و بلاغت داده
والحق صاف ازان تاریخ از فضلا هیچکس ننوشتند اگر چه پرکار تر نوشته اند
اما ظفر نامه طرفه تاریخیست بر طبایع اقرب و از تکلفات زاید دور -

ابراهیم سلطان نیز مبلغ اموال صرف کرده و تاریکیه روز نامچیان و فشیان
در روزگار امیر بزرگ ضبط نموده بودند از خزاین سلاطین جمع کرده و بعضی را
از مودمان عدل و نعمت که در روزگار امیر تیمور متکفل مدام سلطان فی بوده اند ویر
قول ایشان اعتماد بوده تفحص و تحقیق نموده مولانا در سال هشت صورت
و نه بجری وفات یافته -

مولانا مذکور زبان را از بار کثرت لغات سبکساز کرده و اشعار عربی ترک و
عبارات عربیه را کم نموده - باز هم در آغاز مقدمه تمهید سه است باشند و شکوه
و فقرات را به الفاظ متراوخته و سست داده و در اداسه مطالب بلغات عربی و
عبارات رنگین و استعارات و مبالغه بطور و غوغا بلز کرده - جملات متعقبات
آورده با این همه خوبی هم دارد که زبانش با محاوره است - گویا طرز و صاف را

که رواج عام پذیرفته خوش گردانیده -

گفتار و ولادت همایون شاهزاده سپهرستان البرهیم سلطان

نعم الله علی العباد کثیره

واجلسن نیجایسته الاولاد

اهل دانش و بنیش و واقفان اسرار کاخانه آفرینش از جلال آلاء بستا
و جزایل نعمای بیرون از حیرت حصر و احصا که از فیض فضل نامتناهی الهی بتماوی
ایام و الیامی علی التاقب و التوالی بر عالم عالمیان بتخصیص افراد و اشخاص نوع
عالی شان متعال مکان انسان فائض و ریزان است نجابت فرزند در رشد
اولاد و شمرده اند چه بقا که نوع بتوالد و تناسل منوط است و استدامت ایام
دولت و دودمان بوجه و فرزندان شایسته بایسته متعلق و مربوط و لهذا از مره
برگزیده انبیا علیهم الصلوٰه والسلام که مشهور منقبت شان بطراز خواست
او انکاب الذین هدی الله فیهم یموتونه موشخ و محلی است حصول آن عطیة رحمت
از حضرت یکتا شنیده بمانند توالد و تقدس بزبان دعا استدعا فرموده اند چنانچه
آیه کریمه رب رب العالمین من لدنک فریت طبعه انک سمیع الدعای و یتیمه فاجعلنی
من لدنک و انباییشنی و یریشنی من آل یسویب از ان انصاح فرموده لا یرحم
عنایه شرف انبیا و رشتن حکم علم یزدانی بجهلاست قد و نه است ذکر و تادی و تکرار

نخستہ آثار دولت و اقبال حضرت صاحبقران تعلق پذیرفته بود و کاغذ راسخ
 در کان سلطنت و جهانمانی او را بکثرت اولاد و عظام و اسباب کرام فرخنده فرمای
 از تفریق اختلال و انهدام امین گردانید و بیت القصیده این حکایت و طرز
 خلعت این کرامت و عنایت آنکه در روز فیروز سه شنبه بیست و ششم شوال
 مبارک فال سنه بست و تسعین و سبعائنه که بحقیقت غده ایام دولت و اقبال
 و فتح تباشیر صحیح و آمان و آمان بوده - حضرت و باب شکور از خمسنه
 یهیب لمن یشاء انا ثا و یهیب لمن یشاء الذکور امیرزاده شاهزاد میرزا اسپرس
 که سان سعاوش بمضمون غفلتی فیه معنی شاهزاد با بوقی گویا و کرامت فرمود
 کیے غنچه از باغ دولت دید کز ان ساکله چشم گیتی ندید
 التوار سلطنت و بادشاهی از ناصیه بملکوتش مانند تلال نور از چهره نور
 لایح و تابان و آثار جلالت سروری از فرمید گردن و نقش چون فروغ مهر
 از اوج سپهر و اوج و درخشان شمع

فی المهد یطیق عن سعادة جده اثر النجابه ساطع الیرمان
 ان اللال اذ ارایت نموه ایقنت من البدر فی اللعان
 گرامی درے از دریا بی شاهی چراغ روشن از نور النی
 مبارک طلعه فرخ سر برے بطلع تاجدارے تخت گیری
 مهد علی قید رفه زمان سراے ملک خاتم کس فرشتا و مسامع علیه حضرت

صاحبقران را از ایصال این خزده دلکشنا ملو از سرور گردانید نظم
 چو شاه این حدیث چو در گوش
 ازان مرده شه شادمان شدیم
 محیط عنایت در آمد بخوش
 همی گفت شکر جهان کردگار
 بشکانه بسیار ز رواد و سیم
 چو از نجات فرخنده شاه جهان
 که آمد درخت امیدم بیدار
 دو چشم نیاید در نسیره بماند
 بدیدار فرزند شد شادمان
 گئی بر روی نسیره نهاد
 دوزان فرو فرجنگ غیره یابد
 دلم گفت بروی گواهی دهد
 که او را خدایا پادشاهی دهد
 چو سر و خرامان بشود این نال
 که در روی پدیدست از آغاز کار
 همه تاجداران شوندش رهبری
 که گیتی ستای شود نامدار
 امیران لشکر کشش کامگار
 چو بیندش این فرزند فرماندهی
 جوهر با شتر بکسر و از نه
 نمودند تقدیم رسم نثار
 بدرگاه آورده هر نامور

شهرزادگان و خواتین و امرا و نوینیان نثار بسیار کردند حضرت صاحبقران
 مدینه مسرت و کامرانی گاه بهجت با وج ماه یزافراخت و دست بهجت
 و ریاقالبش خنوا این را از ذخایر و نفایس بیرون داشت نظم
 بدین شادمانی یکم بزم ساخت
 بگره دهن مبر بار که بر فراخت

شده از مهر فرزند فیروز بخت در گنج بکشاد و بر شد به بخت
 به شکوه اندر سرای سپنج پنجا هشت دگان داد بسیار گنج
 کافه خلایق را به فیض انعام عام محفوظ و مسرور گردانید و طبقات مردم را
 از قضا احسان بے اقتنان مرفه و معمور ساخت سپر تو ای اشراف دانش بر سایر امرا بر
 و صفا را کار و اصاغر افتاد و ابواب عدالت و مرمت بر جهان و جهانیان کشاد

نظم
 بهر کشور و بوم ازین بهسان به بخشش مید یکساله مال و شلج
 بهایون قدم بود و سر خنده فال شد از متدش مردم آسوده حال
 و صاحبقران دین پرور نیکو اعتماد بهر چند مید نیست که مجموع حوادث البته
 بے واسطه مستند است بقادر مختار تقدست اسماء خاطر خیرش برین معنی
 اطلاع داشت که صانع عالم حکیم و علیم است و بآنکه وجود همه از بخشش خود است
 و قوع اشیا را بر حسب حکمت یعنی به بعضی مرتبه فرموده چنانکه اختلاف تمایل و نهار
 و تفاوت طبایع فصول از دس سال از عتبات و صیفت و تیزان و بهار و سیر شمس
 متعلق ساخته و معرفت هنگام زرع و حصاد و موسم استودا هر گونه بدایع از
 انواع از بار و شمار بآن باز بسته و نظام عقد شهر و بلای که شناختن اوقات
 عبادات از صوم و حج و زکات موقوف است بر آن بنظیرات اشکال قمر
 مربوط و اگر دانیده چنانچه از نص و بیساکونک عن الالهة قل ہی مواقیث للناس و الحج

مستقامی شود پس تواند بود که فی الجمله اوضاع اجرام علوی علاست و امارت نمود
یعنی امور در قوایل سفلی باشد ذلک تقدیر العزیز العظیم بنا برین اشکالات علیه
بخلاف پیوست و دقیقه شناسان صناعت تهجیم و متصدیان استخراج موالید
و تقاویم بختخیص مرانا عبد اللہ لسان کہ براسے صاحب درویش ثاقب بیت
ہمہ رتخ ناکب جدول بجدول باسطراب حکمت کزوہ بدحل
از ترقیقا و احتیاط زمان ولادت فرخندہ نیکو تخم سریر نمودہ تحقیق طالع ہمایون
مشغول شدند۔

ان خیر شناسان آن روز گنگ
چنین باز داوند شہ را جواب
چو از مہر فرق آور وزیر تاج
شود ملک گیتی بفسرمان او
بیک حملہ کہ بر کشد تیغ کین
بگیتی نماند سیکہ تا جور
شود دشمن از تیغ تیزش جهان
مسلم شود ملک بے پیچ رنج
بہر کس کہ قہرش فرستد سپاہ
زالقاب این شاہ عالی تبار
خبر جست از طالعش شہریار
کہ گرد و آفاق مالک رقاب
از ایران و توران ستاز خراج
ہمہ گنج فسرماند ہان زان او
بگیرد چو خورشید روئے زمین
بہ بندہ پیشش بخدمت کمر
بہر جا کہ رو آورد از جہان
خزائن بدست آید و مال گنج
بگیرد ویران خشم اجل پیش راہ
شود سکہ و خطبہ ہم نامدار

کند وقت را حرفت کسب کمال
 بجلست روانشوران بگنزد
 بکند خوش چنان خطا غنبر برشت
 چو نقد سخن در عیار آورد
 سیاست کند چون شود کینه ور
 چو در زین کشد سرو آزاد را
 هم آورد او گر بود زنده بیل
 ز سر تا قدم مردی و مردی
 باو تخنگاه سلیمان نخست
 بعلم و خطش کس نیاید مثال
 همه مردم اهل را برورد
 که یا قوت پیشش نیارد نوخت
 همه مغر حکمت بسیار آورد
 بنیاید آنکه که باید تفسیر
 یرا سپس که طعمه زند باد را
 کم از قطره باشد بر زو و نیل
 سروشی بود صورتش آدمی
 رسد و نگه آفاق گیرد درست

و از اتفاقات بدیع که درین ولادت بیاورن دست داده آن است که بقواعد
 علوم الهیاتی محقق شده بود که از اهمات مشخصات و معینات حوادث زمان است
 و مکان و زمان بحسب اثرات تواریخ سال هفت صد و نود و شش بود عدد
 بسم الله الرحمن الرحیم بیچ و قارص که ظاهرش مطلع آن آفتاب ولادت مساوت
 انشا پ بوده از روی عدد مطابق شمار اسم بزرگوار "الرفیع" است با آنکه
 اسم آن شهر هر چند قارص می نویسند بزبان اشتها که اعتبار آن دارد بر قریب
 مذکور است که عدد آن موافق مجموع درجات فلکی است و موافق اسم مبارک رفیع
 که مستند القاء روح واقع شده در کلام ربانی حیث قال عز و جل علا رفیع الدرجات

فوالعرش یطی الروح من امره علی من یشاء من عباده ودر اثقال این اتفاقات
حسنه پسے امرار در جنت می باشد که واقفان زبان رمز آن را در یابند و الله اعلم
بمخایون الامور و برونق الاسماء و تنزل من السماء اسم مبارکش ابراهیم سلطان مقرر
گشت - تا اسم خلیل الرحمن باشد و نظم

سلطنت از گنج قلت کام یافت بر حق ابراهیم سلطان نام یافت
و از شمول میامن توانق و از میرغ ابراهیم القواعد من البیت و اسمیل در کان دولت
و اقبال این دودمان خجسته بر پیوسے سعادت این شاهزاده جوان بخت و اولاد
و ایجادش مزید رفته یابد - رباعی

شاه به که زمانه کترین چاکر است خورشید غلام طلعت الزور است
نامش ز خلیل است و نشانش نجیب زان ملک سلیمان به منزل در زور است

چاکو نکی شیوه نگارش شریاری

از نسخه ماسه ۱۰۰۰

درین صدی طرز مذکور در این عام یافت - ملا حسین واعظ درین انداز انوار سبلی و
روضه الشهدا نگاشت و بر مصنف درین شیوه نگارش می نمود تا آنکه رنگینی نگ
عام گرفت -

در نسخه میرزاوند شاه روضه الصفا نوشت از آغاز جهان تا عهد مصطفی تا اینجاست
جمهوری - چون از تواریخ مختلفه جاسیٹ خلاصه و جاسیٹ نقل برداشته از ان
رو عبارت همه کتاب همواری ندارد جائے که عبارت خویش می نویسد بر سر

بر بیان تپیده آورده و از رنگی و سنگینی کمال خودش ثابت کرده.
 اذان پس میرغیاث الدین حبیب السیر نوشت در آن احوال ۹۳۳ هجری است
 این صاحب کمال در نظم و نثر جوش طبع و انموده گویا بیشتر عبارات روضه الصفا
 را تکرار داده تقریباً بهم رنگ ساخته - بیشتر حالات بجای خود افزوده خصوصاً
 حالات علما و ارباب کمالی هر چند را شیخ بوضاحت نوشته - اما کلام را چنان طالع آرد
 که بیشتر جاذبهات بسیار برگردانند و تادو حریفی از مطلب برآید -

روضه الصفا

در طرح عمارت دارالسلام بغداد و تمام آن بتوفیق خالق مباد

بعضی در وجه تسمیه آن شهر باین اسم گفته اند که در آن نواحی در قدیم الایام باغی بود
 که آن را باغ داد می خواندند و برهنه گفته اند که لغت نام صفتی است که مردم آن ولایت
 معبود خود را ساخته بودند و داد عبارت از بخشش است و برین تقدیر معنی لفظ
 بغداد عطیه الصفا باشد - روزی منده کینه بتقویب این کلمات داد مجلس چکی
 از اعیان می گفت فاضل که اعتقاد طائفه نسبت به او آنست که کائنات را شیخ برپا
 و خوابه نصیر طوسی است در آن محفل حاضر بود - فرمود که وجه دوم خلط است پیر
 چگونه؟ گفت در لغت عجم حرف عین نمی باشد بنده بر فور گفتم - چنان معلوم می شود
 که عقیده شما آنست که لفظ باغ و چراغ و الاغ عربی است در غایت قصه
 و آن فاضل از آن سخن دیرینه هنوز کینه در سینه دارد و باری سبحان الله

منصفان را انصاف روزی کناد و او را از سر جریمه این مخلص صافی طوین در
گزاراناد۔ بقضله ومنه۔

علماء و اخبار جمہم اللہ آورده اند کہ ابوالعباس سفاح در ایام خلافت خویش
بنو امی کوہ شہرے بنا کردہ آن را مدینہ ہاشمیہ نام نہاد و چون طائفہ رویدیدند
کہ در بعضی کتب عربی ایشان را براوندیہ تعبیر کردہ اند و در آن شہر بر منصور خروج کردند
منصور اقامت خود را در آن موضع کراہست داشتہ۔ فرمان داد کہ محل مناسبی بسایا
ساختہ بمعماران بمارت شہر مشغول شوند و بعد از تکمیلش تحقیق معروض گردانیدند
کہ فلان مکان کہ محرقاقد و کاروان و مشتلبر آثار تابستان و زمستان است۔ بہ تعبیر
سزاوارتر است۔ و منصور ازین خبر متشہر و مسرور گشتہ متوجہ آن صوب گشت۔

علی بن یقطین گوید کہ من در آن سفر ملازم اکابر امیر منصور بودم و بعد از طے
منازل و مراحل بقضائے بغداد رسیدہ چند نوبت ازین طرف بآن طرف رفت
و احتیاطا کرد و در آن نزدیکی را بہ مقام داشت و منصور را بدیر را بہ فرستادہ آواز
من پرسید کہ سبب احتیاط امیر چیست ؟ گفتم می خواہد کہ درین موضع شہر
بنا کند پرسید کہ نام او چیست ؟ گفتم عبد اللہ گفت چہ لقب دارد ؟ گفتم
المنصور یا اللہ۔ و از کنیتش استفسار نمودہ۔ جواب دادم کہ ابو جعفر را بہ
گفت او این شہر نتواند ساخت۔ گفتم چرا ؟ را بہ گفت۔ مادر کتاب قدیم
یافتہ ایم کہ درین موضع شہر عظیم بنا کنند اما بانی آن مقلض نام داشتہ باشد۔

دین سخن را بسبب به منظور رسانیدم و او متبشر گشته از اسب فرو آمد و سجده شکری
 الی بجا آورد. و بعد از آن رغبت و سلیطه عمارت بیشتر شده با حضار
 مشدسان و معماران فرمان داد. من گفتم. یا امیر اسبب سجده را نمی داتم لیکن
 بخاطر که جد امیر بواسطه آن بیشتر شد که سخن را بسبب دروغ نشود. فرمود که
 لا والله بلکه رغبت باین امر این سبب زیاده شد که مر در پیام کودکی مقلص
 می گفتند وطن من آنست که هیچکس برین قضیه و قوف ندارد مگر من و
 کیفیت واقعه چنان بود. که در پیام حکومت بنی امیه با بناییت مفلوک و مفلس
 بودیم چنانکه می دانی و در آن اوقات هر روز یکے از کودکان که اقران من بودند
 طعامی ترتیب می کرد. و چون نوبت بن رسید پنج چیز داشتیم. ریسانهای
 دایه خود را در دیده فرو ختم و دعوای مهیا گردانیدیم. دایه از من پرسید که وجه طعام
 از کجا آوردی؟ گفتم از فلان کس قرض کردم. و چون دایه بسر رسیان خود رفتند
 او را ندیده یقین داشت که حقیقت حال چیست؟ و من سر رشته حکایت بدست
 او داده قضیه را بموجب راستی باز نمودم و در آن زمان شخصی بود بدزدی مشهور
 مقلص نام. دایه حکایت سرق را پیش اعیان و پدر گفته. این نام بر من طلاق
 کردند و ایشان ساعتی بامن مطایبه نموده چند نوبت مرا مقلص گفتند و باطله
 چون اسباب آماده شد. منصور تو بخت بختم را تا بخت بناساعتی اختیار کند
 و او با اتفاق خالد برمک و حجاج بن ارطاط که در نجوم خوشی می فرمودند از چاه

کشیده قرعه اختیار بر طالع قوس افتاد. نوخت ابر من منصور رسانید که این طالع
دلیل است بر کثرت عمارت و طول بقا و کثرت خلافت درین شهر و این بودن ایشان
از تعرض وادله این دعایات را نوبت معروض داشت که هرگز موت خلفان
درین شهر اتفاق نیفتد. منصور تبسم نمود. گفت الحمد لله علی ذلک. و این احکام
موافق واقع افتاد. چه دارالسلام قریب پانصد سال مرتجع خلافت آفاق بود هیچ
خليفة در آن شهر نبرد. چه منصور در راه حج وفات یافت و مهدی بموضع دیگر
و هادی به عیسه آباد و رشید به طوس و امین را لشکر کلاهبرد و الیمینین در شمار گذر و
در شرقی بغدادش قتل رسانیدند. و مامون قریب به طوس فوت شد و معتصم
و دائق و متوکل و منصور به سامره دقس علی هذا.

نوخت منصور خشت بر زمین افکند و گفت بسم و الحمد لله و الارض لله ویرثها
من یشاء من عباده و العاقبة للمتقين و در سته خمس وربعین و مائه آغاز عمارت
کردند. عرض اهل بار و پنجاه گز بود عرض سردیو اربست گز. بواسطه خروج محمد
بن عبداللہ حسنی و برادرش ایراهیم چند گاه به آن عمارت ناتمام ماند و چون منصور ازین
هم فارغ شد بار دیگر به تعمیر آن پرداخت و در سته تسع وربعین تمام رسید.
گویند که ده هزار دینار صرف عمارت بغداد شده بود و در ابتدا لکه شمع شهر
منصور خواست که ایوان کسری را که در میان است خراب کند و خشت آن را در عمارت
بغداد صرف نماید و در این باب با خالد بر کئی مشورت کرد. خالد او را مانع آمده

گفت این نشانه ایست از ملوک عجم و از خجاستدلال می توان کرد
که قریب دین محمدی تاجیه غایبست بود که متابعان ملت او بر خداوندان
امثال این عمارت غالب آمده اند - دیگر آنکه امیر المومنین علی در آن موضع نماز
گزارده و چون خالد بر یکی از اعیان عجم بود منصور گفت که تو تعصب ملوک
فرس می کنی و نمی خواهی که بناسی ایشان متهمم گرد - بعد از آن به تخریب ایوان
کسری او فرمود و چون دید که اجرتب عماله که ایوان بازمی کردند و اجرت لافان
خشتها را بران بار کرده به بغداد می بردند - بسیاری را از بهائے خنثی که به تجدید
می بختند زیاده بود فرموده تا ترک نمایند و با خالد گفت که من در سران معامله
در گذشته شتم خالد گفت یا امیر این زمان ترک خراب کردن ایوان بر طایق
نیان منه و دست از آن مهم باز مدار زیرا که مردم خواهند گفت که عمارتیکه
دیگران در تمام آن سعی نموده بودند را میزمنصور خراب نموده است کرد - به بهت
کمال اسماک و صرفه بآن سخن التفات ننمود -

دوستان آخرین

چگونگی شیوه شترنگاری فارسی

از نسخه تاسنامه

درین صدی ترکها ترکان تمام شد - و نویت سلطنت سلسله صفویه رسید این
سلسله مرتباً از باب علوم و فنون بوده - درین قرنها صد باکتاب به همه علوم و فنون

به نگارش رفته و انتشار و اوزی با استعارات درخشان و تشبیهات نمایان و خیالات
 نازک در رنگین ترسیم یافت می نمایند تا به حدی که اتفاق افتد که قطبسم را در یاد و ذره را
 آفتاب ساخته اند.

غیمیه عمومی نشر نگاری این قریباً -

۱- براسه اواسط مطلب جزئی نیباً با الفاظ رنگین عبارت پر دازی کردن -

۲- عبارت را با الفاظ مترادف و فقرات مترادف و سجع دادن -

۳- فقرات مسجع و مترادف و مقفلاً بیشتر مطلق و کمتر ترکیب آوردن -

۴- پیش از اظهار مطلب تمهید به بیان و شکوه نوشتن و به کثرت الفاظ
 نور بلند پر دازی نمودن -

۵- باین همه تشبیهات بصیده و نازک و استعارات پیچیده آوردن - چون
 از هر صفت و نسبت و سه صد سال همه استعارات قریبه صورت نگشته لازم افتاد
 تا پیش رو نویسندگان اعانت را در توانا ساخته استعاره در استعاره کردند و

همچنان صفت و نسبت و تشبیه و غیر آنها - چنانچه اول گل عارض خوبی می گفتند

حالارنگ گل عارض و گل گلزار خوبی گفتن بنا کردند - درین صورت و خیال

نمی آید - اما در فهم معانی اشکاک و در حجت برافروزد - این غیمیه را

رنگین بیانی و نازک خیالی و معنی آفرینی نام کردند و اینگونه نویسندگان را

نازک خیال و خیال بند خطاب دادند - مکنده ششی تا به پنج عالم آرایه عبای

و طار فیج قزوینی ابواب الجنان در تمهیدب اخلاق درین شیوه نگاشته اند -

۶- درین قریباً خیال زیاد الفاظ عسریه را اظهار سی به تشبیه و شکوه باختلاط

تمام جا دادند

۷- در بابت دین قریباً الفاظ ترکی رای فارسی بکثرت می آورند یا بانه قلقت -

ازین وقت، الفاظ ترکی را بالفارسی هم چنان استعمال می‌پسند اگر ند که تا بحال
لا یشکک گشتند.

درین وقت این طرز چنان بطبیعی و مقبول افتاده که آنرا کماله سادگی را بکار بردند
و هیچگونه تکلف و تصنع نکردند. کلام ایشان نیز رنگ دزد بود.

درین قرنها به هند وستان دربار سلطانین - ایلیه بهم مرکز علما و مرجع فضلا بود
که بعضی از ایشان صاحب تصنیف بودند.

با بر خود تو رک خویش نوشته - عبارت از سارده و سلیس و روان و فقراتش
کوچک و سنگین و متین - تو رک که جایگیری که بیشتر جمله آن جهانگیر خود نوشته
عبارت ساده و سلیس و روان و فقرات کوچک دارد - رقداست، عالمگیری
(که عالمگیر بدست خودش نگاشته) از این یافته می شود که عالمگیر چنانکه از نظر
سلطنتت زیر قلم داشتند، هم کشور سخن را زیر قلم عبارتش صاف و سلیس و
ساده و برجسته - فقراتش کوچک - همه درایات انتظامی و بیشتر نصایح
اخلاقی به پیرایه دلکش و موثر آورده اند از تحریرش به گلستان مانده اما
معنایین گلستان نیامده بوده و این را حاصله -

الفضل و فیضی و ملا عبدالقادر بدایونی و ظهیری و غیر آنها در عهد اکبر به زمره
نثر نگاران پایه امتیاز داشتند - میرزا طاهر و مسیحی قش باشی شاه عباس
صفوی از این و مراسلات شاهی را درین شیوه نوشته و در هندوستان
به تتبع سه نثر ظهیری پنج رقمه و چنان باز در ششمین شاداب و غیره نوشته پس
از ظهوری پنج میرزا عبدالقادر بیدل از خاک هندوستان برخاست که
برای یک معنی خیلی فقرات مسجع و متکلف و سنگین نگاشته و صفوات و دروغات بیاورد
کرده و الفاظ ایشان و شوکت نبیه زیاد آورده - چهار نفر بیدل و قوامت بیدل

برینیر از اشیاعت این شیوه در زبان قوت و زور نماند تا هرگونه مضامین و خیالات را چنانکه باید ادا کند و دیگر کتب این قرن را همچو منتخب التاریخ بهائی و اکبرنامه آصفیه خان و طبقات اکبری نظام الدین و چند شاهجهان نامه و غیره بعضی از آنها را نگین همین شیوه و بعضی نیز نگاشته بود در سبک نادر تا ستم فرشته تاریخ فرشته نویسنده افسانه اسمیت مرثیه اعظم دارد. اما عبا رنقا و غزل اوله نیز نگاشته و بدینتر دیم پنهان هستند. شایسته ذکره که اگر با قندیارش بود سه از پایه سده نوزدهم و در اشیاع میرزا محمدی خان منشی با منشی نادرشاه یکسانند و در تاریخ یک دوره نادرده و چهارده ساله نزاری نوشته در نادره را کان اشته باید گفته. جزء الفاظ و فقرات مترادف مطالب و معانی ندارد. چهارنگه که نادره بر طرز عالم آرا سه عبا می است.

آبالی ایران صاحب زبان بودند. هنگام ضرورت مطالب هم لوامی کردند. اثبات هندوستان خیال بند می تابانند رسید که آن را نادر و منتهای کلام

در سال هزار و چهارم هجری قمری در بدستشاه طاهر سبب صفوی نوزدهم الهی اس از کتب اشیاع و تاریخ فارسی و عربی حکایت گزشتگان فراهم آورده و احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرائب حالات ایشان و در سبک تحریر کشیده و عبا رنقا سبک و ساده و همین سبک در عصر عربیت بران غالب و در فرمانده و نگین و تشبیهات و استعارات بران متولی.

انشاء الفضل و مرآة

الفضل علای پسری مبارک ناگوری و برادر که چک یعنی فیاضی بدر بار اکبری بر نصیب و لذت و دیری متماد بود در صدر و پنجاه و هشت هجری به ناگه و لاوتش

التفانی اقتناء - بخدمت پدر بزرگوارش آکامساب علوم و فنون کرد - پانزده ساله
 بود که در همه علوم و فنون سرآمد و روزگار گشت - ذکاوت ذهن و انبیا بخدمت
 و احسنه که اگر حریفه و باریکو مششش خورده بخارش مستحق گشته و دیگر از
 یادش در نرفته - مدبره بود فرزند و محقق بود یگانه - از رکن سوسه هندوستان
 مراجعت می کرد - راجه نرسنگ دیو مقام سرور او را باشاره شاهزاده سلیم
 پیکش به سرمنی به الدآباد پیش شاهزاده فرستاد -

گویند قلم الوافعی که کشایش کشور هندوستان و نیکم تسنیع آن چنان که مایان
 کرده که از شنیدگی میری بر نیامده چنانکه آئین گیزی شاه است حاصل برین معاد -
 ابوالفضل بر عالم انشا شهرت نام دارد - با آنکه خدای عزوجل او را در رسیدن
 انشاء هم غنا و کمال و تاملان فارس ساخته بل گوئی از ایشان ریوده - ابوالفضل
 در وقتیکه محمد و شمس از امانت طوایف موقوفه افغانانه و ابدیه و آوارانیت و غناه
 یک و دیگر ساخته - از آن گاه به فصاحت و گاه به بلاغت آینه بدارست و از گزینی
 نثر را کمال قوت و تحفیل به نیست مطاقت نظم و تراکت شعر بنمیشد - کلمات
 عریضه بیشتر آورده - در ترکیب الفاظ حدت و بکار برده و از آن در مشت تازه
 براسه لغز مغرین پیدا کرده چنانکه "خوش کج خرد" - "افرن کر" "کنه کج مسکی"
 "ول هیچ مغرور" و امثال آنها - عباراتش سنجیده و خیالاتش برگزیده -
 با آنکه الفاظ کثیف آورده که برشت از آنها مزاحف بوده اما نگذاشته که در بیان
 خلقت اعتدیل خوبی دیگر افروخته و از فقرات مراد فیه بیان را وسعت داده
 اما نگذاشته که به ساختگی و برجستگی از دست داده - چند آنکه نوشته زور کلام و
 جوش بیان پیش رویش گشته و طبعش از زبانی بار آمده و نه ساختگی را دریافته

امضایین نامیایند و مسائل عالمانه و معارف صوفیانه و معاملات و دستاورد و امور
سیاسی و غرضی هرگونه مطابق مطالبه را بدین رطابنت و خوبی ادا کرده چنانکه مافوق
ذکر کرده شد. از غرضش پیدا است که طبعش سوسه فلسفه خبیثه اهل کفر داده -

نامہ حضرت شاہنشاہی شرفائے کرام مکہ معظمہ منورہ

صاحبنا اللہ تعالیٰ عن ذوالیم النفس الآفاق

الحمد لله وكفى وسلام على البحينة المصطفیٰ وعلى عباده الذين اصطفى سيما على
معشر الشرفاء الخفایہ چون ہمگی توجہ اشرف اقدس مصروف بر آن سنت کہ
طوایف انام از خواص و عوام و کافہ بر اباد و سایر بر علیا کہ و دالاج بدایع
حضرت منعم اند - جلّت نعمتہ مرفہ الحال و مشرح البیال بودہ در او اسرار
عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ من الوجہ دست تسلط
و تعدی اسی ابناسے روزگار بحال خلق اللہ خصوصاً عجرہ و فقر دراز نگرند و
خلایق بقدر میسر بوسیله جمیلہ ما از قوائد نعم وافرہ بہ عنایت الہی تقسیم
ہن باشدہ محفوظ و متلذذ باشند - سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن
حسن البقاع علی الخصوص زمرہ منتسبان خاصہ آن موقت مقدس کہ
محل در و وجہ و ملائک و غایت مقصد مقصود صدر نشینان متکین فیہا
علی الاراکم دست مشرول فیہ و دعا طریقیہ باشند - بناء علی ہذا قرار یافتہ

که هر سال یکبار از ملازمان درگاه خلعت پناه پاک بجزید حسن ظن مقتصد بود و پادشاه
 میر حاج ساخته ادراکات و انعامات از تقو و اجتناس بقدر اتفاق دست در جیب
 و مناسب طبقات می فرستاده با ششم چوبان در سده تسع و فلان و تسهات پست
 نگه امان قدم از جاده اطاعت بیرون نهاده طریق بی بی چیده برود و
 باعث تفرقه خاطر سپاه اندک گشته - بنا بر آن بخت دفع و دفعه فیض باغبی
 و تخلیص عمره از سکاوه اثر استو جبه صدره ممالک پنجاب و کابل شده بود و
 بشاید استیلائی و توقیفیست تا فتنه ای با عساکر بسیار و افیال بی شمار تا کابل
 سیر فرغ شده و روزی چند تخیم سر اوقات غزل و جلال گشت الحیدر شد که تا درین
 و تنبیه مخالفان با حسن طریق کرده شده و هر کس بر جا که بخت باطن و قیوم
 سرت خود و خیال فتنه کرده بود بکتم عدم برقت جدا بمقتضایست فراموش دانسته
 و در اسم جلیبه غفر جراحیم محمد حکیم مرزا نموده کابل را با وعناست فرمودیم بشرطیکه
 در احیای مراسم شریعت غرض مساعی جمعیان نماید و در ترفیع احوال عباد الله
 نهایت جد و جهن بجاء آورد و از آنجا مراجعت فرموده دار الخلافه السالیه
 مستقر ریاست ظفر آیات شد - بواسطه کوبه و شتابت این طائفه باغبی
 در سال مذکور از سال خیرات میرات حرمان دست داد - امید که من بعد
 فتنای این معنی نشود - و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک و مخدوم الملک
 جدا جدا سوا می بلیغ که در طومار مرقوم شده بود که بشرطای عظام و

قضات کرام بعضی مصارف شرعیة دیگر به مشارکت احدی بالسر و الکتان رسانند
 باید که تفصیل آن مبلغ بر کیفیت که مشار الیه هم رسانیده باشند بمهر شرفا و قضات
 نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از اشیاء عربیه
 و نفیسه که در نظر آید مبلغ و فائز کند بعضی مبلغ مهور در صرف آن کرده اتباع
 خواهند نمود بنابراین تعیین آن مبلغ نشده - دیگر چنان بسامع علیه رسید
 که بعضی اشرار فحشا لجهت فضائل آداب کمالات اکتساب شیخ معین الدین
 محمد هاشمی شیرازی بمقتضای بنفش و عداوت و حسد تهنیت کرده در مقام
 ایذا و اهانیت مشار الیه شده بودند و در آن اثناء مذکور نموده بودند که در
 رساله که بنام نامی موضح ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت
 اظهر مطابق ملت اظهر نبوده مندرج بود - مخفی و محجب نباشد که محض افترا
 و بهتان و عین کذب و طغیان بود - تعوذ بالله من شرور انفسهم اصلاً و
 قطعاً از مشار الیه امری و حجتی که مخالف معقول و منقول بوده باشد
 بسع اشراف اقدس نرسیده و از آن باز که بعینه یوسی مشرف خده بغیر
 از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری
 دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شراره فخره و خنده مروه را تنبیه
 و تادیب نمایند و مشار الیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و نساد نجات
 بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این افتراها را بر صریح کُیل و حسبیان

تصدیق نمایند - اصناعت نموده در صد و آزار این نوع مردم بخوند باید که اشغال
این مردم را از آن اکنه شریفه بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف ما
را متوجه انتظام احوال ستوده مال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعبه
ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقایق احوال و سوارخ ایام طشتی
باشند که هر آئینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود - والسلام

مفاد حضرت شاهنشاهی بدانیان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه و بادشاه حقیقی که ملکش معنون از حد زوال
است و سلطنتش مامون از لطمه انتقال - فضا ئی بدیج تمامی زمین و آسمان
گوشه ایست از اقطار ابداع او - و بیدار ئی تا پیدار ئی لا مکان قطعه
ایست از جهان اختراع او - و دیر که انتظام عالم و نظام بنی آدم بستاری
عقل پاوشا بان عدالت پیشه و پاسی مروی عدل شهریاران نصفت اندیشه
منوط و مربوط ساخته مقدر که برابطه محبت و ضابطه مودت طغنه اتیان
و التیام و دید به انتزاع و استیناس در افراد کائنات و انواع مکونات بختره
و درود نامحدود هدیه ارواح طیبه معاشر انبیاء و رسل علی نبینا وعلیهم الصلوٰه و السلام
که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلاح سبیل اند عموماً و خصوصاً - بعد از ضائیر
ارباب بصائر که تقییس از انوار و لایب و تجلی از اشعه حکمت و درایت اند

مخفی و محجوب نیست که درین عالم تا سوت که مراعات عالم لاهوت هست پنج
 چیز بر محبت فائق و پنج امری چون موثبات لائق نے چه مدار اصلاح عالم
 و نظام کون را بر تو دو و تالفت نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو
 اندازد جهان جان و عالم روح روان را از ظلمت بشری می پردازد و طلیعت
 و فطرت که در سلاطین که صلاح این طائفه صلاح عالم و عالمیان است تحقق شود
 بناءً علی هذا همگی بهجت عالی ثمت بآن مصروف است که روابط محبت و وفاد
 و ضوابط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد سیم در طائفه علیه ملک که
 بمنزله عنایت الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت
 قباب مورد تجلیات معنوی میسر می رسد عیسوی الغنی عن التقرین التو صیف
 که تفویض نسبت بواسطه همسایگی شحقق است و رعایت حقوق جوار و
 محبت بآن عمده سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقصیبات محبت
 جانی و اکمل موجبات موثبات روحانی تالیف صوری و تائیس ظاهری است
 چون بواسطه موانع عظمی و بواسطه کبرئی اهل رشاده جهانی در پرده توقف
 می ماند امری که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است که
 از باب فطنت و ذكاء آن را قائم مقام مکالمه و تائیس مناب مجادیه می دانند
 امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح باشد
 و لواحق احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و مشرح گردد و بر ضمیر منیر واضح

خواهد بود که با اتفاق جمیع ارباب مل و نخل و صحایب دین و دول نشاءتین دینی
 و دنیوی و عالم صوری و معنوی در برابر نشاء معنوی آخری چه قدر دارد و عقلاً
 روزگار و کبراس هر دیار در تکمیل این حالت فائیه ظاهریه چه قدر مساعی جمید
 و سواعی جزئیله با اقدام می رسانند و علامته اعمال و زبده اوقات را در استحصال
 مقاصد صوریه بجه طریقی صرف می سازند و در مسئله است سر بیع الزوال و شتیه
 قریب الانتقال چگونه مضمحل و منہک اند۔ اللہ تعالیٰ ما را بمحض عنایت ازلی
 و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاهری و
 طلب خود کرامت فرموده و با آنکه مالک چندین سلاطین عالی مقدار را
 در حوزه تصرف ما آورده بمقتضای عقل در انتظام دالتیام این مالک بر
 نهیکه جمیع رعایا و کافیه بر ایام مرتبه الحال و تشریح البال باشد سعی باید نمود و توجیه
 برین باید داشت۔ اما الحمد للہ کہ استر مضاعفی الی و شوق بالحق بترجمه مطالب
 و فاتحه همه آرب ست و چون اکثر ابناء روزگار سیر بر بقیه تقلید اند هر که طریقه
 آید اجداد و اقارب و معارف مشاہد می نماید بے آنکه تا تل درد لائل و
 بر این نماید آن کیش که در اهل آن نشو و نما یافت اختیار می کند و از شرین
 تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقل است محروم می ماند بآبر آن دقات طیبه
 ما و انایان جمیع او یان صحبت داشته از کلمات نفیسه و نقاصد عالیہ هر کلام
 مستفید و مستفیض می شود چون تباین السنه و تغایر لغات در میان ست

لایق آنکه بار سال این طور یکیک آن مطالب عالیّه با حسن عبارت خاطر نشان
کند مسرور سازند. و بیسج هایون رسیده که کتب مساوی مثل توبیت و انجیل
و زبور و زبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
آن عام و فائده آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند. درینولا
بجست تاکید مراسم و داد و ستد مبانی اتحاد سیادت آب فضائل اکتساب
صادق العقیده و الاخلاق سید مظفر را که مجزید التفات و عنایت سرفراز
و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند. و همواره
ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند و السلام علی من اتبع الهدی
۲۰ شهر ربیع الاول سنه ۱۲۵۰ هجری قمری نگاشته شد.

چگونگی شیوه نشر نگاری فارسی

از سال ۱۲۵۰ تا اکنون

چون در ایران توبت سلطنت ده و مان قاجار رسید. فضلا دگو با جاشیکه با صلح
نظم فارسی بهمت برگماشتند. هم برودیان آورده اند که نشر فارسی را هم اصلاح کنند.
پس بعضی شیوه نشر نگاری نیز از مهدی خان و غیر آنها از شت پنداشته و گفتند
بهمچو سبک انشاسه مانند دره نادره و امثال آنها نه تنها اسباب ارتفاع مردم
تواند بود بلکه ماننداره هم در تحریر است مولد پاره زحمات می شود زیرا که نویسنده باید
وقت شریف خود را به ترتیب کلمات و تسبیح قوافی و استعارات معروض و غالب

توجه خود را باوزان جمله باو انتظام گفته بایدارد و گفته و نوشته باید مطابق باشد
 میان حرفیکه گوید و با آنچه می نویسد تفاوتی و فرقی نیاید - درین طرز تقوین
 هم مطالب سودمند عاقل و باطل می گردد و هم خواننده را آن قدر متفرح حاصل
 می شود که چندان کسب اطلاعی از آن نگارشات نمی کند و بعضی مدعی شدند
 که زبان عذب البیان را خصوصیات و مزایای معینی هست که سایر لغات
 از آن محروم می باشند این فرقه اگر چه در نگارشات خودشان با تمسک مرزا
 مهدی خان و امثال او بقوانی و سجع مقتید نیستند اما باز ایشان را عقیده
 چنین است که تحریرات باید با استعارات و نکات مناسیه مزین و تانا اندازده
 که منافی با توضیح مطلب نشود موزون و سلیس باشد و ویل کلام خود را همان طریقی
 سعدی علیه الرحمۃ قرار می دهند که در بیان و قیاس چندان پر از توانی نیست مطلب
 حقیقه را چنان به نزاکت و لطافت می درارند و خواننده را پس خوش آید و
 علاوه بر فهم معنی از زیبایی کلام هم بر فوج و س افزاید پس ایشان پشیدگی
 و تولیدگی استعارات را خیلی زیاد کم کردند و به توضیح و تفسیح مطالب پرداختند
 پس درین اقران شیوه هاسی ذیل برای نگارای فارسی شیوه یافت -

- ۱- یک رنگین همچو نگارشات میرزا عبداله باب نشاط و مقالات دیکسپ میرزا
 محمد حسین خان ذکا و الملک مدیر تربیت و رسایل میرزا آقاخان کرمانی و غیر آنها -
 دیگر ساد و سلیس و متین بفقارت کو چاک همچو ناسخ التواتر و تاریخ عالم غیر آنها -
 و دیگر س صاف و ساد و مشابه به تحریرات اردو پایان - بانی این شیوه ناصر الدین
 شاه شهنشاه ایران را باید شمر که سافرت نامه هاس خوش را بدین شیوه نوشته
 اگر چه پیش از ناصر الدین شاه میرزا جعفر قراچه داعی تحفیات مرزا فتح علی قراچه
 داعی را از آذری ترکی (که معجونست مست مرکب از فارسی و ترکی) بسیار سی ترجمه کرده

اور بر خلاف سلیقہ چیز نویسان قدیم از تنقید عبارت مقلدہ والفاظا مشککہ رہانیدہ
 بزبان عوام و سخنان روان و کلمات مانوس و عبارت معروف آشہارا نوشتہ تاپے
 سواد و با سولو ہر دو بخواندن و شنیدن از فوائد آن بہرہ مند بشوند اما آن
 آواز طوطی بودیرہ دہل خانہ کسے گوش بصدایش منہا دپس از ناصر الدین شاہ
 پسرش مظفر الدین شاہ مسافرت نامہ خویش را ہم بدان سیاق نوشت
 درین غیوہ نگارشات پرنس ملکم خان ناظم الدولہ اقبیان خاص دار وزیر اکہ
 تحریرات موجز و مختصرش و نشین و دارائے معانی بسیار و الفاظ اندک بودہ
 درین اواخر کمتر تحریر سے شاہ نگارش آن تحریر ویدہ شدہ - جریدہ و
 قانون و کلیات ملکم مصداق این مدعا تواند بود۔

در پارسی ناب میرزا جلال قاجار نامہ خسروان و میرزا الفرائد خان قزاقی دستان
 ترک تازان ہند در تاریخ پیروز نگارش پارسی درانشا و میرزا غالب دستجو و مہر
 نیمروز و پنج تہہ نگ در ہندوستان نوشت۔

حالا انشا پر دازان ایران کلمات السنہ خارجہ ہجو المانی و فرانسیہ و انگلیسیہ ہم ہا پی
 جامی و ہند اکا نکتہ سنجان بریادہ آوردن آنہارا نیکو آشہارند و گویت کہ از ان
 کل تیکہ در فارسی و عربی مراد قشاق موجودہ نمی باشد چندان مناسب نیست کہ
 کہ بدون توضیح و ترجمہ در نگارشات پارسی بکار آید۔

مناسخ التواہج

درین کتاب میرزا محمد تقی سپہر کاشانی بر حسب قرآن محمد شاہ قاجار و ناصر الدین
 شاہ قاجار شہنشاہان ایران از مہوہ ماحضرت آدم تا محمد ناصر الدین شاہ قاجار
 احوال و واقعات جملگی عالم را بطرزے خوش و طراز سے دلکش بہ فقرات کچھ

و عیالات روان و ساده نگاشته -

میرزا محمد تقی پسر از نجباء شهر کاشان است - در بیان شباب با کتساب کالات
و تکلیف مقامات رنج برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده از انواع علوم عربیه و معارف
تحقیقین عرفاتائین حکما بهره وافی و خط کافی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان
به سخن پیوند و شاعری و قنبرنگاری مدحت گسری بسر برد - چون نان ملکیت حضرت
خاقان صاحبقران فتح علی شاه قاجار حکم تضا امضایافت و سرباز عادل با دلی
و لیعهد شاهنشاه کابل محمد شاه بن سلطان منصور نائب السلطنه منقولان
تبریز بدارالخلافه ری شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان یزنا و گیرشت - میرزا
سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید ملاحج معروف داشت
و مداح خاصه سلطان و نشی مستونی دیوان گشت و روز بروز نهال کمالش
سر بر کشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال بسال بر مدارج عروج و جلالت
برافزود و در ایام شهنشاه ناصر الدین شاه قاجار خدمتش بواسطه کمال مرتبه
فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت لسان بلقب لسان السکی
مخصوص بود و در دیوان استیفا مکاتبات اخلاص داشت - در قواعده شری
و تحقیق قوانین رساله موسوم به براہین العجم نگاشته که اہل سخن را بنایت مفید
انتاده - مع الجملہ بر سپہ سخن تیر بود و بر سپاہ دانش میر کلکش ابرو در بار بود
و طبعش بحر گہرا - در نظم و نثر بکام و در خلق و خلق و حیدزبان - و مقصیده
سرائی نظیر عنری و مسود بود و در سمعات و ثنویات قرین منوچہری و ستائی -

ظہور قراط حکیم بہ خیر او و وفات سال بعد از مہبوط آدم بود
سقط ابن سقر سیتوس از بزرگان حکماء یونان است و سقط الزاد

شهر اسن باشد که هم آن را نیند گویند تحصیل فنون حکمت از کتب فیثاغورس حکیم
 می فرمود - کاه چه بر عدلی می گماشت و هم سقراط بلعنت یونان یعنی لمعقم بالعدل است
 و بیشتر اوقات سقراط در تشریح حکمت الهی مقصود و معصوم بود و شاگردان از تدوین
 علوم حکمت به بطون و خفا ترغیب می فرمود و می گفت حکمت چون پاکیزه و مقدس است
 آن را جز در نفوس مقدسه و دینه نتوان نهاد و بر جلو و دینه و قلوب متهمه نقش نتوان
 بست و هم اگر از کس سوا ل رود او جواب را موقوف بمطالعه کتاب دارد چنانکه
 فیضیه نباشد بلکه باید خاطر را حاوی جمیع کتب داشت و جناب او آب طالبان
 علم گشت چندانکه او را دوازده هزار شاگرد بود و در روزگار او دینان بادشاهی
 نافذ فرمان نبود بلکه کار بزرگ و ولایت می رفت و مردم آسن نیز بد قانون سلن که بدان
 شهر آورده بودند می نیتند چنانکه مذکور شد و حکومت ایشان بر روش جمهور و صواب
 وید اهل مشورت تمام بود و سقراط را نیز از اهل مشورت خانه می شمردند چنانکه وقتی
 در یکی از آنها که جمیع از اهل مشورت خانه با اتفاق سقراط ره سپار بودند جنابش
 پنج در حلقه ایشان راه سپار نمی شد و از ملاس و مطاعم و مناج بهره نمی گرفت
 و چون شب درآمد در خم شکسته می نشست و چاشنگاه از خم برآمده در ظل
 آفتاب می نشست و ازین رو به سقراط الحجب مشهور بود - از قضا هیچگاه کسر
 بروی وجود کرد و او را وید که در خم شکسته نشست - گفت اسے سقراط اتر اچه
 افتاده که در مجلس ما حاضر نمی شوی و از ما کناره می جویی - سقراط گفت شغل بدایچه

مقدم و محصل حیات مست ملازما بنحس دور می دارد و سرکنسل را بخاطر رسید که سقراط
 را تحصیل اسباب معاش مجال صحبت اصحاب نمی دهد - فرمود ای حکیم آنچه ترا
 طلب باید فرمائی تا آماده داریم - سقراط گفت آنچه مرا باید اگر ترا بدان دست بودی
 هرگز صحبت تو حرام اختیار نمی کردم - سرکنسل گفت ای سقراط! مسووع افتاده
 مردم را از عبادت اصنام و ستایش ستاره منع می فرمائی و این کار در انتظام
 مملکت زیان انگند - سقراط گفت من چنین حکم ندوم بلکه گفته ام عبادت اصنام
 و روش صاشین برای سقراط زیان کند چه اومی و اند که عبادات را سود دے
 نباشد اما دور نیست که برای سرکنسلان و دولت جمهور نافع باشد چه ایشان چون
 از دین بگرد می تو اند شد که مردم از آن جماعت برومند و خلل در کار مملکت
 اندازند - درین وقت سرکنسل گفت ای سقراط! اکنون از حاجتیکه بامن باشد بیان
 فرمائی که امضا بفرمان ترا میبوی می دانم - سقراط گفت مرا تجلعت دیبا
 و بدره زره حقه گوهر حاجت نیفتد چه از حجاره ارض و لحاظ کران و شمیم
 نباتات روئے بر تافته ام - حاجت من آنست که عنان مرکب خود را از من
 بگردانی که همیشه تو تابش خورشید را از من بر تافته علی الجمله چون نام سقراط
 در یونان بلند شد مردم ملاز عبادت اصنام منع کردن گرفت - قضاة شهر اسن
 تقیسهائی معابد بروئے حسد بردند و سخیل نوشتند که سقراط واجب التسل
 باشد و آن را به نزد ابالی مشورت خانه فرستادند و ایشان یازده تن از قاضیان

بزرگ بودند که این صورت نگاشتند و هفتاد کس نیز از خدام معابد بروی جوب
 صندوق اسلحام ایشان شهادت کردند - چون این سخی را بزرگان مشورت خانه
 دیدند سقراط را در آنجایی خالی از بیگانه حاضر ساختند و سرکش را او گفت اے سقراط
 تو سیکه از اهل مانی دین روش پیش گزاشته ما را بر قتل تو ناچار دارو و لاجرم دست
 ازین معنی باز دار و مردم را بحال خود گزار و اگر نه با این خو که تو داری چون در
 قتل تو تا غیره رود مردم یکبار بر ما به شورند و این دولت که بینی محو گردد
 و سقراط گفت تمهید مرگ مرا بهم ندهد چه مرگ رستن از زندان تعلل و پیوستن
 به اهل مجرم دست بلکه خلع جامه کثیف نظامت است و تلبیس لباس لطیف نوزانی
 و حکما از تبدل لباسی که بهم آن اشرف بود برگزیند حق رواندارند و از ارشاد
 مردم کناره نگیرند پس بزرگان مشورت خانه ناچار کار با قضاات احدی عشر
 گذاشتند و بر قتل سقراط کیمشت شدند و چون مدام کشی های تجارتی مردم اسن
 هیکل بجز راه سپرده بود مبارک نمی داشتند که در قتل کس اقدام کنند و درین وقت
 هنوز کشیتها سنی ایشان دور از ساحل بود - حکم دادند که سقراط را بزرگان برده بدارند
 تا چون کشیتها فرار شد او را هلاک کنند پس جمایش را بزرگان در آورده بند بر پا دارند
 و محبوس داشتند و در آن مدت که در محبس بود - نیز همه روزه شاگردانش حاضر
 شده با ستفاحه مشغول بودند و خاطر سقراط را هیچ از اهل محبس و تیم قتل مشغول
 نبود و حل معضلات حکمت می فرمود آنگاه که زمان رسیدن کشیتها فرا آمد -

افریقون که یکے از شاگردان و سے بود عرض کرد که اسے حکیم زمان رسیدن کشتی
نزدیک شده و ما با حافظ زندان پیمان نماده ایم که چهارصد درم بدویم تا از دستش
برنجیزد - آنگاه ترابر داشته بجانب رومیة الکبریٰ فرار کنیم - سقراط گفت اسے
افریقون! تو خود دانسته سبب قتل من آنست که نصرت حق جسته ام در شهر آسن
که مولود متوطن من است خوشیان و دوستان من فراموشکاریدین سان
می روده در شهر بگایه نیز من نصرت حق خواهم از آن رنج خاطر ام که بناحق کشته شوی سقراط
گفت - لازم فرمان قتل من زودترین صدور خواهد یافت - افریقون گفت سے فرزندی
چنان خواهی که بحق کشته شوم من الفقه از پس این سخن به سر در کتبتها باسلامت سعال
آمدند و روز چهارم قصات احدی عشر بزنان آمده زمانے در آنپه نژد سقراط
بایستادند و پنج سخن نگفتند - حکیم نیز بجانب ایشان توجہ نفرزود و حرفه در میان
نینداخت آنگاه آن جماعت باز ندانیاں گفتند که ہنگام تماش فرار سید و خود
از آن جا بدر شدند حافظ زندان پیش شدہ زنجیر از پاسے او برداشت و خود
نیز بیرون شد و شاگردان او را بگزاشت درین وقت سقراط از نشین خوش
بہر آمدہ دست بر ساقہائے خود می مالید می گفت ما عجب فعل السیاستہ
حیث قرنت الاضداد بعضہا بہ بعض قائمہ لایکادان یکون لذہ اللہ تعالیٰ الم
ولایکادان یکون المرء الا یقعہا لذہ - نرین کلمات در میان و سے شاگردانش
سخن ہند رفت کہ منجر بہ تحقیق نفس ناطقہ و دران باب سقراط در تحقیق دقایق

و کشف سخاقتی کلمہ چند بگفت کہ تا آن زمان ایشان با مثال آن سخنان مستبح
 نشده بودند و حضار مجلس ہر زمان بر عجب می افزودند و یہ می دانستند کہ خود عالم
 کہ درین لحظہ کشتہ می شود و اصلاً در افعال و اقوال او فتورے با دیدنیامہ سیماوس
 کہ ہم از شاگردان او بود از میانہ ریخاست و گفت اسے حکیم با اگر یہ اینگوئے سواآت
 درین ہنگام نہایت زشت می نماید اما این معنی نیز معلوم است کہ فردا از ہمہ جان
 کسے حل این مشکلات نخواہد کرد و باب علم مسدود خواہد گشت - سقراط گفت
 اسے سیماوس از نماز شرم دارد و جمہولات خویش را نا معلوم مگذارد کہ نزد من
 این ساعت و ساعت دیگر کہ آن را موت می خوانید جدائی نمی باشد زیرا کہ چون
 از شاہ سہجور بشیم یا صحبت جمعی از حکما مانند افلیونس و اندروماؤس و انباؤس
 فالین خواہم بود مع القصہ چون با شاگردان سخن نہایت برد - فرمود
 صواب است کہ بیابے خویش حمام رویم و غسل کنیم و از آن چہ مقتضاست
 از عبادت و پیاییم تا بعد از فوت من حلقہ بر کس نباشد و زحمات غسل بر کس
 نیفتد - این بگفت و سحما شدہ غسل کرد و از آن جابیرون شدہ بہ غار استاد
 و در غار در نگہ خواند و زود زود او کہ زینب نام داشت - اطفال او را نیز ندان
 آوردہ زار زاری گریست و با شاگردان خطاب می کرد کہ این آخرین دیدار شما
 با سقراط و ایشان نیز بآن زمان و اطفال نومہ می کردند - چون سقراط از غار
 فراغت جست - فرمود تا زن و فرزندانش بسر اسے خویش مراجعت کردند -

پسر بزرگ خود را فرمود تا باشا گردن بماند۔ درین وقت افریطون از وسع سوال کرد کہ مار در حق باز ماندگان کار بر چه سان باید بود۔ سقراط گفت من شما را با صلاح نفس خود و صیبت می کنم۔ چون نفس خویش را با صلاح آورید من از شما راضی خواهم بود فرزند ان مرئیز با صلاح نفس مامور وارید چون سخن بدیخار رسید۔ خادمی از قضای احدی شتر از در آور آمد و بایستاد و بر سقراط درود و تحیت فرستاد و گفت اے حکیم آگاهم کہ تو امروز جمیع دانشوران روسته زمین فروتنی داری اما چون من مامورم۔ معذور تو انم بود اکنون مرا علمت متی خود مدان و آن شربت کہ ایشان بر سوسے تو فرستاده اند۔ نوش فرماے۔ سقراط گفت چنان کنم کہ تو گوئی این گفت و بیرون شد و از شرمساری بیرون نمی رفت۔ چون لحظه برآمد۔ سقراط با فریطون گفت آن مورا بگوے تا با شربت حاضر شود۔ پس افریطون بر حسب امر او را طلب داشت و خادم با پیانه زهر در آمد۔ سقراط جلم از او بگرفت و بے تکلف بیانشا میداد شاگردان او چون این حال بدیدند خروش برداشتند زار بگریستند۔ چنانکہ بانگهای ایشان یک نیمه شهر را فرو گرفت۔ سقراط ایشان را منع فرمود و گفت ما اطفال و عورات را بخانه باز پس فرستادیم کہ ناله و افغان نکنند اینک شما کار زنان پیش گرفته اید۔ آن جماعت از تمییب و سسے ساکت شدند و دم فرو بستند پس سقراط از جاسے بخاست و دمی در جبهه آن نماته

طے مسافت فرمود و شاگردان را بہ نصاب سو و مند بہرہ داد و تا پائے پاسے
او گران شد و از رفتن باز ماند۔ آنگاہ بہ پشت بخوابید و افرطیون بدن او را
لمس ہی کرد تا برودت بجوانی قلب او رسید۔ آنگاہ افرطیون گفت یا امام الکلمۃ
منی بینم و عقول خود را مگر آنگہ بسیار از کمال عقل تو دور شد۔ بعد از ان دوست
را گرفتہ بر چہرہ خود نہاد و چشم باز کردہ نظر بجانب آسمان افکند و فرمود و راع
جان گفت و از شاگردانش افلاطون النبی و یالین او حاضر شد چہ مرضی در
مزاجش ساری بود کہ از بستر جراتوانست گشت مع الفصہ جیدہ او را با خاک
سپردند و شاگردان او از پس او ہمیشہ بحسرت زیستند۔

بعضی از مومنین فرنگستان برانند کہ سقراط در ہنگام وفات با کہنہ کہ یکے
از شاگردانش بود فرمود کہ من بہ اسکولا پیہ کہ اعظم اصنام مردمان یونان است
مقروضم چون من گرم خروستہ محید و بزدہ قربانی کن و عذر من بجاہ و این
سخن نزد دیگران استوار نیست علی الجملہ چون روزگارے از قتل سقراط بگوشت
مردم اسن دانستند کہ این کار بخطا بود پس آن کسان را کہ بسبب این فتنہ
بودند یک یک بدست آورده کیفر کردند۔ مدت زمانہ کانی سقراط در این بہان
یک صد و ہفت سال بود۔ لوسے سرخ و سفید و چشمے بوزق داشت با آتھانے
بس قوی۔ مسافت مابین بازویش اندک بود۔ موسے از نیندان بس فرادان
داشت۔ بہ تمایزت زود جواب و کثیر التوجہ بود و طعام اندک تناول فرمود

و ذکر موت بسیار کردی و عبادت خدا فراوان نمودی و جامه های خوش پوشیدی
 و سفر کردن کم فرمودی و پیوسته باز به تقویٰ اعمی زبستی و با مردم به ملاطفت
 و مدارائی بودی چنانکه وقتی در شهر اسن شہر اورا ہجائی گفتند و در مجالس مذاکرہ
 می کردند۔ روزی شخصی غریب آن بوم وارد آن انجمن گشت چون آن ہجاشینید
 پرسش نمود کہ این سخنان را در حق کہ گفته اند۔ سقراط بے مکر و ہمت گفت، این
 کلمات در حق من مست و مرا شاید و بیج باک نہ داشت کہ مردم اورا خوب دانستہ
 یا بد خوانند یا شاگردانش می فرمود کہ من مردم دہقا تم و تعلیم چوں آب باشد
 و دل مستعین مانند زمین مست و این برقرار است کہ چون زمین پاک و قابل نباشد
 از آن چیزی نہ وید۔

گنجینہ معتمد

میرزا عبدالوہاب نشاط در گنجینہ معتمد خطابات و نامجات فرسرایین و احکام
 شہنشاہی را بر سبک و سیاق شیوہ عمومی نشر نگاری در مصنف یہ مقفے و سمیع
 نوشتہ اما چہمیدگی استعالات آن شیوہ را خطی صفائی دادہ و مطالب و آرب را
 بتوضیح تام و تصریح تام ادا کردہ۔ نشرش یہ نشر ابوالفضل ماند۔ اسما و میسان
 ابتدا و فیض فضل دلبد ہجو ابوالفضل نیاوردہ۔ نشاط مرغاة العاقل و مناسبات را
 بیشتر از ابوالفضل بکار بردہ و در سواد نامجات شاہی در آغاز تا مرہ تمہیدہ نگاشتہ
 و آنہم بعبادت مائل و دل کہ خوانندہ را بدر یافتن مطالب زحمت و دقتی نہ دندہ۔
 غرض نشر نشاط بہترین نمونہ رنگین بیانی و در قاپچاریہ است۔

سوادنامہ کہ بایاوشاہ انگلستان نوشتہ

پس از ستائش پروردگار بے نیاز۔ خداوند بے نیاز۔ پیوند ساز و دانا ہے
 بیگانہ و وفاق امورِ جهان ہائے فرزاند۔ آفرینندہ کہ باہمہ جدائی و خلافت از آئین
 تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوہ بردار دادہ و در امتزاج آب و خاک
 و از دواج آتش و باد کہ خدا و صوری اند یا ہمہ بیگانگی و دوری قوت ترکیب عوالم
 و قدرت ترتیب قیاس نہادہ است۔ چکے کہ از در سال انبیاء و اقصاء اوصیاء
 و تواریخ مصحف و اخبار و توار و کتب و آثار با فراموشی پیشگان عبد است پیوند
 تذکر بستہ و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات ہم
 پیوستہ است سبحانہ و تعالیٰ شاہ تبارک سلطانہ۔ رعشنہ گویم دعا یکہ در باب
 انجن ملک واسطہ العقار سلک اجابت تواند بود و فروزندہ اختر ثنائیکہ یا
 روشن فلک منطلق فخر و تبسم طغر تواند کشود۔ نثار محفل حضور بادشاہ کشر کشا
 و شہر یار ملک آرا۔ طراز فرہنگ و اورنگ۔ یہ جس خطاب۔ یہ رام جنگ۔
 فلک شباب۔ زمین درنگ۔ مسودہ دشمنان و مقصود دوستان فرمان رواے
 عمالک انگیز و ہندوستان ساختہ مکشوف ضمیر مہر تخیر می وارم کہ چون دیرے
 مژدہ شدہ و دہرے منقضی گشتہ کہ از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپہر سردی
 در سطح نامہ محبت انگیز از سحاب خامہ گوہر ریز رشید کہ شایع حالات و قوتی آیات

باشد انظار بتجسس کشتن گنگی بود و اندک دیده و ازین جانب سعادت
 جویان نیز عندلیب آسیا سفیر به با صغیر تقریر بر احوال از شاخصان امانی و
 و اشواق در نگار بود و قافای بال افشال و نقد خوال ترسیده روزان برین
 میرزا جعفر تا کنون نه از آن موجب برید می و اعلاست نه ازین سو سفیر و
 پیاده - درین وقت که خبر فغان وارد ایران شد و روزگار درش احوال آن دست
 بی حال با الله اعلم حال و تکیار محمود سابقه تیغ اشواق دلی محبت مل گشت
 نسایم هر ایم محبت ضایع از منسوب فحیم و از ایشتر در آمد و به نیروی سر انگشت
 و میر شوق در میان دلی این نامه یک جبهی ختامه متفق ابواب را ز شد ملزوم
 رسم نگارگی و موسوم شرط مودت آن مست کیز یک چند از تقریر مکاتبات
 و در نامه که دلال انسیاسی که فغان موانع است و رسم و داور محمد سائیم
 و ارسال بریل پاک فحیم و سفیر سافرا تقریر به نزد تیسرت مقدمت مصافحات
 که متاسف آن استقامت میانی اتحاد دست برداریم - چمن خضر است محبت را به توبه
 رشح اقلام صدق ارتسام نگاریم و گوش و گردن شاهد مودت را علل از
 لالی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک این طریقه اخیه هواخواهان
 هر دو دولت را موجب آثار نیک باشد و اندوه فردای خاطر بداندیشان
 دور و نزدیک گردد و السلام -

اصلاح

اس کے علاوہ وکلاء مرافقہ بھی کورس میں داخل ہے

جو ممبر مقررہ علیحدہ سے چھپا ہوا پریس میں ملے گا۔

منیجر

CALL No. { ۸۹۱۵۰۷ } ACC. NO. ۹۲۱
ج ۳۹ س

AUTHOR _____

TITLE سرمایہ دانتی -

۸۹۱۵۰۷

۹۲۱

سرمایہ دانتی

Date	No.	Date	No.
	۷۴		
	۲۰۰۰		

Checked at the time

۳/۹/۵۵

not to be binding



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

